

قاسم هاشمی نژاد

فیل در تاریکی



فیل در تاریکی

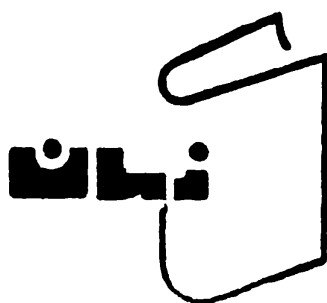
تفاز

۱۳۴۰ - خیابان شاهرضا - مقابل دانشگاه - تهران

تلفن ۶۶۶۶۸۷ - ۶۶۱۸۴۰

قاسم هاشمی نژاد

فیل در تاریکی





چاپ اول
۱۳۵۸
حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است.
چاپ فاروس ایران

پیل اندر خانہی تار یک بود
عرضه را آورده بودندش هنود
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندر آن تار یکیش کف می بسود
آن یکی را کف به خرطوم او فتاد
گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن برو چون باد بیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست
در کف هر کس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

مولوی

یکشنبه

يك

جلال امين وقتی حساب کرد دید همه چیز باید صبح همان روزی شروع شده باشد که ماشین او را دم خانه اش در باغ صبا خالی کرده بودند. ساعت هفت صبح بود، روز اول چار-چار، و بیرون سرما بیداد می کرد و نمور بود، چونکه آسمان ابر بود، دم باریدن، و يك هفته بوده همه منتظر بودند و نمی بارید. جلال امين کلید در قفل پیکان پنجاه و يك سورمه یی ش انداخت دید در قفل نبود. فکر کرد شاید از حواس پرت در را دیشب نبسته رفته بود. دقت کرد دید بادشکن سمت چپ را میله انداخته بودند لولاش را شکسته بودند. بادشکن هرز بود. آنوقت درد اشبور را باز کرد. از رادیوی ترانزیستور سوفی و در بازکن و خودکار و جعبه آچاری که حسین، برادرش، از آلمان سوقات فرستاده بود خبر نبود. حتی نمکدان بلور را هم برده بودند. جلال پیش خود گفت واقعاً که. فکر کرد چه کاری از دستش برمی آید؟ پکر شد. دید هیچ. آن وقت ماشین را گرم کرد و طرف تعمیر گاهش راند.

تعمیر گاه امين هم تعمیر گاه مجاز پیکان بود، هم انواع اتومبیل های دیگر تعمیر می کرد. تعمیر گاه در اصل يك گاراژ بود در خیابان بوذرجمهری، صد قدمی چارراه سیروس، اطراف گاه کامیون ها، اتوبوس ها و کرایه هایی که از راه های بیابانی جنوب می آمدند. جلال امين وقتی بیست سال پیش از طالقان به تهران آمد در آنجا کار گرفت و چند سال بعد که احمد آقا، صاحب گاراژ، خانه نشین شد و سرش گرم منقل و وافورش شد، آنجا را به کمک پدر زنش، حاجی عوض پور، خرید و تبدیل به تعمیر گاهش کرد.

مصیب، دربان تعمیرگاه، زنجیر برداشت و جلال ازمدخل گذشت و در محوطه ایستاد. دید کارگرها و مکانیک‌ها به کارمشغول بودند، اما تعداد ماشین‌هایی که برای سرویس آورده بودند زیاد نبود. جلال می‌دانست همه‌اش تقصیر هواس است. مصیب وقتی چایی آورد و سلام کرد و نامه‌ی حسین رادستش داد جلال دید نامه ازهامبورگ پست شده بود. چایی داغ را سرکشید، آمد دم بخاری ممتاز بزرگی که دفتر را گرم می‌کرد ایستاد و نامه‌ی برادرش را خواند و فهمید این آخرین نامه‌ی حسین بود. بعد به تاریخ نامه نگاه کرد و برگشت کنار میز کارش و تقویم روی میز را ورق زد و حساب کرد. نامه هشت روز بود که در راه بود و ازذهنش گذشت اگر حسین بخواهد سرراهش دراستانبول، همانطور که دلش می‌خواست، یک‌دو روزی گشت بزند، پس باید همین امروز و فردا پیدایش می‌شد. آنوقت گوشی را برداشت و شماره گرفت تا به زنش، عصمت خانم، خبر بدهد.

جلال، گوشی به دست، گفت «حسین نامه داده.»

صدای زن مشتاق شد. «خب.» و منتظر ماند.

«نوشته ماشینو خریده و راه افتاده بیاد.»

صدای عصمت خانم کمی نگران شد. «ازراه ترکیه میاد؟»

جلال گفت «مگه رای دیگه‌یی هم هست؟» و دید باید نرم‌تر تا کند. آن

وقت گفت «آره. ازهمین را میاد.» و فکر کرد جریان سرقت را بگوید یا نه.

«اونم تواین برف و سرما.» صدای کمی مکث کرد. «می‌ترسم خدا نکرده

طوری بشه.»

جلال گوشی را به دست دیگر داد. «همین امروز و فردا پیدایش می‌شه

دیگه.» و دید زنش حق داشت، اما برای نگران بودن خیلی دیر بود.

«اتاق بالایی رو برایش درست می‌کنم که بی‌سر و صداتره و به حموم

نزدیک‌تره. لابد دوس دخترشم باخودش میاره. اسمش چی بود؟»

جلال گفت «اسمش اینگه‌س. ولی حسین تنها میاد.» و فکر کرد قضیه‌ی

سرقت را بگذارد برای یک وقت دیگر.

«چرا؟»

«گمونم از روی تو خجالت می‌کشید. حالا تنها میاد.»

«واه، چه حرفا. مگه ما املیم. دیگه زمونه‌ی این حرفا گذشته.» بعد

گفت «چه باحیاست.» کمی مکث کرد و گفت «توقف یه کاری بکن.»

جلال گفت «چی؟»

«به آقا نیکلا بگو خانمشو بفرسه کمک من.»

آقا نیکلا از مکانیک‌های تعمیر گاه بود.

جلال فهمید. «بابا، زن! دس ازین بازیا وردار. جوون بیچاره بعد شیش سال داره برمی‌گرده وطنش که از دس غذاهای اونا جون دربره، آن وقت تو -» بعد گفت «لااله‌الاله.»

«اصلاً تو هرچی خودت دوست داری خیال می‌کنی همه باید دوست داشته باشن.» صدای زن قهروسرزنش باهم داشت. بعد گفت «تو اصلاً کاری به این کارا نداشته باش.»

جلال فکر کرد یکی به دو کردن بازن‌ها بی‌فایده بود. حرف همیشه حرف آنها بود. گوشی را گذاشت. نامه را تا کرد. پاکتی که نامه‌های حسین در آن، منظم و به تاریخ، رویهم دسته شده بود از کشوی میزش بیرون کشید و آخرین نامه‌ی حسین را بالای همه گذاشت و پاکت را دوباره به کشورگرداند. یادش آمد به یکی از تعمیرکارها بگوید بادشکن را درست کند.

دو

حوالی ظهر جلال امین قدم به محوطه‌ی تعمیرگاهش گذاشت و دکمه‌ی کتش را بست. دید هوا خیال باریدن ندارد. محوطه چندان وسیع نبود. قسمت جلوی آن دفتر بود که شیشه‌های بلند سراسریش روبه خیابان داشت. چسبیده به دفتر اتاق رنگکاری بود و روبروش صافکاری. باقی محوطه‌ی تعمیرگاه، در حاشیه‌ی دیوارها، به پیشامدگی سه متر، باشیروانی شیب‌دار مسقف بود. ته محوطه، درست مقابل مدخل، جایگاه شستشو و تعویض روغن بود. مدخل دالانی بود به عرض دفتر و زنجیری قلاب‌شده به دومیله‌ی قطور آهنی راه بر عبور ماشین‌ها می‌بست و شب‌ها که تعمیرگاه تعطیل بود با در میلاهنی بسته می‌شد. کنار مدخل اطاقکی بود که مصیب، دربان، درش زندگی می‌کرد. مصیب را پنج‌سال پیش جلال از طالقان آورده بود. عاقل‌مرد لاغر اندامی بود که گونه‌های سرخ داشت و زمستان‌ها شال به کمر می‌بست و اتاقکش آبدارخانه‌ی جلال بود.

از يك گوشه‌ی تعمیر گاه صدای تحریر خام خواننده‌ی جوانی می‌آمد که تقلید بد صدای بیست سال پیش جبلی می‌کرد. جلال فکر کرد باز همان او. صدا زیر شیروانی‌ها دور می‌گشت و از سرما لرز داشت و به نظر جلال آمده‌یچ وقت تمام شدنی نیست.

نامسلمون تو منو عذاب نده

حرف سربالا به من جواب نده

نامسلمون، نامسلمون، نامسلمون

و نون نامسلمون را در گلو می‌غلطانند، و تا آنجا که نفس داشت تاب می‌داد و تقلید می‌کرد. بچه‌ها داشتند کار را تعطیل می‌کردند. جلال به ساعتش نگاه کرد. ظهر بود. یکی دستگاه را خاموش کرد و صدای اصلی برید، اما دنباله‌ی طنین تحریر مرد، خام و رها، زیر شیروانی‌ها می‌گشت. جلال حس کرد حالا بهتر شده. هر چند يك هفته بود که روزها بد بود. در هوای ابر مردم دست می‌کردند و منتظر باریدن می‌ماندند و بعد که تازه هوا صاف می‌شد و باریدن دیگر تمام بود، آنوقت ماشین‌هاشان را برای سرویس می‌آوردند؛ ولی حالا هوا مردد بود و مردم مردد بودند و اگر چه مردم مردد بودند اما به قدر کافی بهم می‌زدند و تعمیر گاه، اصلا، روی تعمیرات می‌گشت.

جلال عقب نیکلا گشت. کارگران رنگکار و مکانیک‌ها کنار شیر آب جمع بودند و دست‌های روغنی‌شان را می‌شستند. جلال حالا کله‌ی پرموی یکدست نقره‌یی نیکلا را میان جمع می‌دید. جمع داشت می‌خندید.

نیکلا گفت «هیچام خوانده نداره، بابا.»

این دفعه جمع پر صداتر خندید. جلال فکر کرد حالا دیگر باید همه به لهجده‌ی نیکلا عادت کرده باشند. اما جمع به حرف حجت مکانیک می‌خواست بخندد و لهجه بهانه بود.

حجت دست‌های کوتاه و خپلش را که حالا صابونی بود طرف نیکلا گرفت. «آخه لا کتاب دوروزم معطل نکرد. همچنین که از زندون او مدپیرون دوباره زدش به یه ویانی. این دفه سه تاه.» و، خندان، سه تا انگشت صابونیش را نشان جمع داد. «هنوز کفن اون یکی خشک نشده بودا.» و قاه قاه خندید و دست‌های صابونیش را محکم بهم مالید و بقیه هم خندیدند.

نیکلا روبه جمع گفت «بابا شو ما دیگه چرا خندیدید. مردن که خنده

نداشت. چی دلی دارید بخودا.»

اما خنده بند نیامد.

جلال پرسید «چی شده؟»

نیکلا گفت «تصادف، بابا.» و کلافه بود.

جلال از حجت پرسید «کی؟»

حجت عمچنان خندان گفت «دیر و عصر. امروز بلکی توروزنومه بنویسن.»
و دستش را زیر شیر آب گرفت و گفت «آخ خدا!» و می خندید و بعد همانطور
که دستش تا آرنج زیر آب شیر بود گفت «با جناقم می رف قزوین. ژیا نی داشت
میومد. شاخ به شاخ شدن. اینجوری.» و تق! کف دو دست خیسش را بهم
کوبید و آب پشنگ زد و آنها که نزدیک تر بودند جا خالی دادند و حجت خندید.
«آن وقت با جناقم پرید پایینو دور و بر شو گشتو یکی از اونارو پتوپچ کرد
و انداخت تو کامیونش و، ده بگاز، رف قزوین مریضخونه.» حالا با کاغذ
گاهی های چارگوشی که به میخ کنار شیر آب آویخته بود دست هاش را خشک
می کرد. «انوقت همه ریختن بیرون از مریضخونه. چون که اون لاکتاب بوق
شیپوریو همینجوری کشیده بود و هی همینطور پرستار و دکتر بودن می ریختن
دور و بر کامیون. پتو پیچو آوردن پایین. دکتره پتورو زد کنار دید پای طرفه.
برگشت آنور تنه که تخت بود. پتورو زد کنار و دادش دراومد. رو کرد به
با جناقم داد زد «دیوٹ پدر! کلهش کوپس؟» هی خدا! گفت پس کلهش کو.
قرمساق عدل همونیو برده بود مریضخونه که کلهش پریده بود.» و غش غش
خندید. و همه خندیدند.

نیکلا پشتش را به جمع کرد. «بابا، شو ما دیگه شورش در آورد.» و

راه افتاد.

جلال بازوی نیکلا را چسبید. «ماشینمو دم خونه خالی کردن.»

نیکلا گفت «نه، بابا.» بعد گفت «چی بردن؟»

جلال گفت.

«دیگه آدام باید تو ماشینش بخوابه کاشیک بکشه شبا.»

جلال سرش را تکان داد. «به ژانت بگو فردا بره خونه ی ما پیش

عصمت خانم.»

ژانت زن نیکلا بود.

«خاباری شده ما گه؟»

«حسین کاغذ داده و خلاصه توراس و دیگه باید پیداش بشه. شاید امروز،

شاید فردا.»

«زامینی میاد؟»

جلال سرش را پایین آورد.

«ماشین چی میاره؟»

«یه دوپیست وهشتاد اس.»

چشم‌های نیکلا برق زد. «مارگ نداره بخودا.»

جلال فکر کرد نیکلا يك ذره از عشقش به ماشین کم نشده بود. با ماشین معیوب مثل مریض رفتار می‌کرد. مکانیک نبود، انگار؛ طبیب بود. بایک نظر عیب ماشین را تشخیص می‌داد. پدرش از ارمنی‌های مهاجر بود. آن روزها که تعمیرات فنی حرمت داشت و فقط سوار کردن یدکی نبود و لوازم یدکی هنوز در بازار کم بود و می‌بایست از قطعات سقط ماشین‌های معیوب کار را راه انداخت، آنوقت‌ها، نیکلا به ماشین عشق داشت. جلال فکر کرد خود او چی؟ جلال گفت «به ژانت خانم بگو بچه‌هارم باخودش بپره.» باز گفت «عصمت غذای فرنگی بلد نیس بپزه. می‌ترسه پلو خورش باب میل حسین نباشه دیگه.» و به نیکلا، بی‌تقصیر، نگاه کرد.

«والی آقا جلال، آدام دورشد از وطن این چیزها عزیز می‌شه بر اش.» جلال گفت «منم بش گفتم همینو. ولی اگه هیچ مردی تونسه تا حالا از پس زن جماعت براد، منم می‌تونم.» و دست‌هایش را دوسه بار بهم زد تا نیکلا بفهمد که اودمستش را از این ماجرا شسته است. نیکلا سر حرفش بود. «والی این چیزها یاد آدام می‌ره ماگه.» و به حسرت آه کشید.

جلال امین فکر کرد دیگر باید راه بیفتد. ناهار را اغلب در خانه می‌خورد، ساعتی استراحت می‌کرد و بعد از ظهر دوباره بر می‌گشت. تعمیرگاه از هفت صبح تا هفت شب یکسره باز بود و کارگرها دوساعتی برای ناهار تعطیل می‌کردند. مکانیک‌ها ناهارشان را در چلو کبابی مجلسی، جنب چارراه سیروس، می‌خوردند و بعد به قهوه‌خانه‌ی مشتی اصغر در تکیه‌ی ملاقدیر می‌رفتند چایی می‌خوردند و آن وقت با باقی کارگرها بر می‌گشتند، چونکه کارگرهای دیگر در قهوه‌خانه‌ی مشتی اصغر دیزی می‌خوردند.

سه

طرف عصری جلال امین که در صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ها پی خبر تصادف جاده‌ی قزوین می‌گشت، جز عکس ژبان و یک نوشته‌ی چند سطره ندید. عکس یک ماشین لهیده را نشان می‌داد که از سمت چپ کاملاً داغان بود و طاق خرد شده‌اش طرف راست خوابیده بود. نوشته‌ی کنار عکس فقط اطلاعات اولیه بود: موقع تصادف، محل تصادف، نوع و شماره‌ی ماشین، تعداد کشته‌ها. از همین چیزهای پیش پا افتاده‌ی همیشگی. یک روزنامه‌ی دیگر عصر حتی خبرش را هم نداشت. جلال فکر کرد مردن چقدر بی‌اهمیت بود. از حسین بی‌خبر بود و دلش شور برادر می‌زد ولی سعی داشت به آن فکر نکند. اما می‌دانست فقط همین نبود. یک جور بی‌خبری دیگر بود. مردی به سن و سال او، در چل چلی عمرش، باید این را می‌دانست. و این را می‌دانست. با خودش گفت چشم به هم می‌زنی و دیگر تمام است. دیگر، انگار کن، اصلاً نبودی. زنده بودن حصه‌ی حقیری بود در دنیا بودن که هر کس به آن قناعت می‌کرد. پس زندگی، حتم، چیزی بود که اونمی‌دانست چیست. آن وقت دید چه خوب می‌بود اگر آن سه تا مرد سرنشین ژبان را می‌شناخت و با آنها سلام و علیک می‌داشت. همان‌ها که به یک چشم به هم زدند فنا شده بودند، ولی هنوز چیزی از فنا نشدگیشان، مثل یک سایه‌ی روان، همین دور و ورها پسره می‌زد و جلال حضور آن‌را از هزار نشانه‌ی پیدا و ناپیدا حس می‌کرد. آن وقت روزنامه را دور انداخت و به خودش گفت دیگر داری شعر می‌بافی جلال امین. این همه آدم حسابی این روزها نفله می‌شوند، این سه تا هم روش. نه مگر همدی این اتفاقات، برای دنیا، عین تلنگی بود بر آب. بعد از حسابدارش که در دفتر می‌نشست سیگاری گرفت و ناشیانه دودش را فوت کرد. خیالات که فوت کردنی نبود. حالا غربت تلخی به دل داشت که اوایل که تازه از طالقان به تهران آمده بود، عصرها، وقت عبور از کوچه‌ی عرب‌ها به دل می‌داشت. حس کرد دلش طور عجیبی هوس کرده لبی ترکند، تنها نباشد، میان خانواده‌اش باشد، کنار زن و دوتا بچه‌اش. میان آنها که دوستشان دارد.

جلال امین، سرشب وقتی می‌رفت خانه، نیکلار را هم با خودش برد.

دوشنبه

يك

حوالی عصر حسین امین و برف باهم آمدند. برف نرم رقصانی که ناز داشت و تاب غارت زمین نمی آورد و به تانی سینه به خاک می داد و ننشسته آب می شد چونکه زمین نفس کشیده بود و برف را نمی پذیرفت و از برف آب مه رقیقی به جا می ماند که به هوای پیچید و قاطی چرك و دود شهر می شد. جلال داشت با تلفن صحبت می کرد که دید انکار يك بنز از تاریکی دالان گذشت و در مدخل حیاط نگه داشت. بعد مرد لاغری از آن پیاده شد که حالا در محاصره ی رشته های برف بود و کت جیر به تن داشت و کلاه کپی سرش بود. جلال برادرش را شناخت.

شش سال بود که حسین را ندیده بود، ولی وقتی در گرمای دفتر او را بغل کرد دید همان حسین کوچک محبوب پانزده سال پیش بود که او را از طالقان پیش خودش آورده بود. بنظرش آمد حسین کمی قد کشیده بود و صورتش باریک تر و دماغ، هوایی، بزرگ تر بود. گفت «بدمسب بسکه خودشو شسه چر کاش رفته.» بعد گفت «چه سفید شدی!»

حس کرد جوانی های خودش را داشت می دید، منتها ظریف تر و آراسته تر. و احساس خوشی کرد. حسین گفت «چه شلوغ شده اینجا. پشت را بندون گرفتار شدم و دل تو دلم نبود. خیال می کردم هیچوقت نمی رسم اینجا.» جلال گفت «هنوز کجا شو دیدی.» و فکر کرد یواش یواش عادت می کند.

و با خودش گفت خوبست فارسی یادش نرفته هنوز.

حسین پرسید «بچه‌ها چطورن؟»

جلال گفت «همه خوبن، همه منتظرتن.»

حسین وقتی می‌رفت آلمان کشاورزی بخواند، علی‌که حالا شش سال داشت هنوز دنیا نیامده بود؛ زهر آنوقت که حسین می‌رفت شش سالش بود، حالا دوازده سال داشت.

حسین استکان چایی را که مصیب برایش آورد سرکشید. «داداشی، برای سومی عمومی مجانی لازم ندارین؟»

جلال خندید. «دیگه تعطیل. همین دوتا پشتمونو خاك كردن.»

آنوقت بچه‌های تعمیر گاه که خبر شده بودند به دفتر ریختند. از میان بچه‌ها حسین فقط جواد آقا و آقانیکلارا می‌شناخت. جواد آقا قدیمی‌ترین مکانیک تعمیر گاه بود. اما حسین باهمه روبروسی کرد و دست‌های مشت شده‌ی روغنی را که طرفش دراز می‌شد، از کمر آرنج می‌گرفت.

جلال گفت «به درد سرش می‌ارزید؟» و به ماشین که در حیاط مثل يك حیوان خفته آرام بود اشاره کرد.

حسین گفت «اگه بپسندیش.»

حالا برادرها در حیاط بودند. جلال دور ماشین طواف کرد. همان رنگی بود که آنهمه سال دوست می‌داشت - سبز موردی. و حالا زیر لخته‌های گل و شتک‌های کثافت سیاه می‌زد. جلال فکر کرد چرا این رنگ؟ می‌دانست دیگر عاشق ماشین نبود. دیگر يك دویست و هشتاد اس سبز موردی با ستاره‌ی سه پرش او را به هیجان نمی‌آورد. یادش آمد با چه شوری موتور پیاده می‌کرد و می‌بست. در ماشین را باز کرد و آرام رها کرد. در تلتقی صدا کرد و چفت شد. صدا به گوش جلال مانوس بود. در هیچ ماشینی به این راحتی بسته نمی‌شد و این صدا را نداشت. صدایی که می‌گفت حالا در دل من در امانی. حسین، منتظر لب‌تر کردن او بود. فکر کرد با حساب تخفیف دانشجویی و قیمتی که در بازار رویش کشیده می‌شد شست یا هفتاد تایی سود می‌آورد. با خودش گفت مقدمات کار حسین را می‌شود با آن جور کرد.

«سالاره.»

چشم‌های حسین به‌خنده باز شد. «حالا خیلی کثیفه. وقتی شستنش باید

تماشاش کنی.»

جلال گفت «حالا شم سالاره.» و فکر کرد هرچه زودتر باید آتش کند - تا وقتی بازارش داغ است. آنوقت گفت «در صندوق عقبو واکن بچه‌ها اسباب‌بارو بذارن تو ماشین من.»

«چرا؟ خب با همین بریم خونه.» حسین متعجب بود.
«خیال نکنم دلت بخواد فردا ماشینو بدون چرخاش و رادیوگرام و مخلفاتش تحویلت بدن، حضرت والا.»
دید حسین سر درنیاورده بود.

«یعنی اوراقش می‌کنن - تا بجنبی.» و بعد که دیده بود مثل همیشه تند رفته بود، مکث کرد و به آرامی توضیح داد. «گاراژ نداریم و مجبوریم بذاریمش دم‌خونه و ماشینی که نمره‌اش ترانزیت باشه بجنبی اوراقه.» و فکر کرد طفلک حسین و باخودش گفت یکوقت جریان خالی کردن ماشینش را براش تعریف کند.

«چرا؟» و به قفل صندوق عقب کلید انداخت و بازش کرد.
«یه جور کاسبیه دیگه.» و فکر کرد صنعتی با این همه گستردگی و مهارت دیگر سرقت به حساب نمی‌آمد.

حسین پرسید «پس مال خودت چی؟»
جلال گفت «مال ما از اصل اوراقه.» و تلخ خندید.
اسباب‌ها حالا در ماشین جلال بود. جلال پشت فرمان نشست؛ حسین کنارش. نیکلا میان تلویزیون و رادیوگرام و خرت و پرت‌های دیگر جایی در صندوق عقب باز کرد. و جلال به سوی خانه راند.

حسین وقتی می‌رفت آلمان، هنوز آنها در خانه‌ی صفی‌علیشاه می‌نشستند. خانه‌ی باغ صبا را جلال چهار سال پیش خرید. عصمت خانم و جلال، بعد از اینکه عروسی کردند، دو سالی در کوچی سرپولک می‌نشستند که دم تعمیر گاه بود. بعد کمی بالاتر آمدند و مدتی در کوچی بحر العلوم و بعدتر در صفی‌علیشاه خانه گرفتند. وقتی حسین را جلال از طالقان پیش خودش آورد تازه به خانه‌ی بحر العلوم اسباب‌کشیده بودند. عاقبت جلال، بسکه عصمت

خانم از دست اجاره نشینی به جانش نق می‌زد، خانه‌یی در باغ صبا خرید. خانه‌یی بود کوچک، دو طبقه و آجری. يك کف دست حیاط داشت و حوض کوچک پر آب داشت که عصمت خانم عصرهای تابستان، وقتی آب حوض را تازه می‌کرد، گلدان‌های یاس و شمعدانیش را دور آن می‌چید و قفس قناریش را به درخت توت کوچک کنار حوض آویزان می‌کرد. ولی حیاط حالا در غارت زمستان بود.

با آنکه حسین گفته بود دوست دارد مثل سابق شام را روی زمین بخورند، ولی عصمت خانم گفت اصلاً حرفش را نزنند.
حسین پرسید «پس بچه‌ها کجان؟»
عصمت خانم که ظرف‌ها را دست‌ژانت می‌داد تا مفره بچیند گفت «پای تلویزیون.»

حسین پرسید «چی نشون می‌ده حالا؟»

ژانت گفت «یه فیلم پلیسی.»

حسین پرسید «چی؟»

نیکلا گفت «یه بابای پاخمه مو از ماس می‌کشه و آخرش قاتلو گیر میندازه. والاه آدام وقتی تموشاش می‌کنه بخودش امیدوار می‌شه.»
جلال گفت «سرگرمیه دیکه.»
ژانت دیس پلو را وسط میز گذاشت و گفت «بفرمائید شام حاضره.»
مردها سر میز نشستند.

عصمت خانم پرسید «چطور شد پس تنها اومدی؟» و چشم‌هایش متبسم

بود.

جلال گفت «دختره قالش گذاشت.» و خندید.

حسین سرخ شد.

عصمت خانم که برای حسین برنج می‌کشید گفت «واه، چه حرفا! خیلی دلش می‌خواست. حسین جانم باید اصلاً همین‌جا زن بگیره. یعنی چی یکی رو بیاره که نه ما زبونشو می‌فهمیم، نه اون می‌فهمه ما چی می‌گیم.»
جلال به دادش رسید. «سفرت چطور بود؟ راه چطور بود؟ خیلی برف نبود که تو جاده؟»

«راه مٹ کف دس. فقط اینور تو گردنه‌ها برف بود. از استانبول تصمیم گرفتیم از راه طرابوزان بیاییم. با چند تا ابرونی بین راه رفیق شدیم و با

هم اومدیم. هوای همو داشتیم. چه محبت‌ها که نکردند. یه دفعه تو کردند پنچر کردم اونا جلوی من بودن. شب هم بود و کولاک عجیبی یم بود. وقتی دیدن من نیومدم برگشتن و تو اون کولاک کمکم کردن پنچری عوض کنم.» نیکلا لقمه‌اش را قورت داد. «تو سافار رفاقت ماعلوم می‌شی.» حسین سرش را تکان داد. «خلاصه آدرس دادیم و آدرس گرفتیم. تو مرز من پول کم آوردم.»

جلال گفت «ولی من که برات پول حواله کرده بودم.»
 «آره. ولی اونقد آشغال خرید کردم که پولم کفاف نداد. گمرکش زیاد شده بود. از اونا قرض کردم. حالا پس می‌دم.»
 جلال گفت «همین فردا.»

عصمت خانم گفت «واه. حالا که دیر نشده. خب پششون می‌ده.» بعد گفت «از خورشفت فسنجون یه ریزه بچش. خوشمزه شده، حسین جون.» حسین گفت «همش خوشمزه بود، خوردم.» بعد به عصمت خانم گفت «اگه خریدامو نپسندیدی تقصیر اینگه‌ست. همش به سلیقه‌ی او بوده. من خرید زنونه سرم نمی‌شه. تو کار ماشین، خب، می‌شه گفت خبره‌م. البته، با اجازه‌ی داداش و آقا نیکلا.» و خندید. آنوقت سیگاری درآورد و محجوبانه گفت «با اجازه.» و روشنش کرد.

عصمت خانم گفت «همش اندازه‌مه. همش قشنگه و آخرین مده. ناقلا دختره باس خیلی خوش سلیقه‌باشه. دس شما درد نکنه. من و داداش سلامت می‌تورو می‌خوایم، حسین جون.» و تازه متوجه شده بود که حسین سیگار روشن کرده. گفت «یعنی سیر شدی؟»

حسین گفت «آره، عزیز جون. بعد از سال‌ها شکمی از عزا درآوردم.» عصمت خانم، متعجب، گفت «ولی دس به اینا نزدی.» اینا، غذاهایی بود که ژانت، زن نیکلا، پخته بود.

جلال نگاه کرد دید ژانت، با آن صورت بیضی ظریف کوچک و آن دماغ قلمی باریک، مثل پرنده‌ی محزونی بود لب آب.
 عصمت خانم به جلال گفت «جلال، کت جیری که حسین برات آورده پوشیدی، اندازه‌ته؟»

جلال باشد و کت را پوشید. قد قدش بود. گفت «اندازه‌مه.»
 عصمت خانم یک بلوز آبی که نقش مرلین مونرو روی پیش سینه‌اش

داشت دست ژانت داد و يك كراوات و يك بلوز پشمی پیش نیکلا گذاشت. گفت «قابل شمارو نداره.» بعد گفت «من برم چایی بیارم.» و از در بیرون رفت. در همین وقت تلفن زنگ زد. عصمت خانم از توی آشپزخانه داد زد «من دسم بنده. ببین کیه، جلال.»

جلال گوشی را برداشت. «بفرمایید. خودمم. الو! مصیب تویی؟ اون کی بود پس؟ پاسبون کشیک؟ چی شده مگه؟» يك لحظه گوش کرد. «در رفتن؟» متعجب به نیکلا نگاه کرد. «الان میام.» جلال گوشی را گذاشت. خواست کت جیر را بکند، فکر کرد بهتر است تنش باشد. بعد با خودش گفت نه عوضش میکنم. هنوز باکت تازه اخت نبود. مردد ماند.

عصمت خانم، سینی چایی به دست، در آستانه‌ی در بود. «چی شده؟» «دزد رفته تعمیرگا. قفلوشکوندن رفتن تو و تا دیدن مصیب خبر شده و سروصدا راه انداخته در رفتن.» عصمت خانم نفس راحتی کشید. «خدا رو شکر. حالا چائیتو بخور.» جلال گفت «می‌رم بر می‌گردم.» حسین گفت «منم بات میام.»

جلال گفت «تو نه. تو همینجا بمون.» و به نیکلا نگاه کرد. نیکلا گفت «بریم ببینیم چی شده، بابا. خیابونا پر ماشین دزده رفته تا تعمیرگاه.» چائیش را که هورت می‌کشید، گفت «گامونم دزده از ماشین سرویس شده خوشش میاد.» و به حسین چشمک زد. جلال فکر کرد زیاد هم پرت نگفته نیکلا. آنوقت گفت «راستیا.»

سه

وقتی جلال و نیکلا دم تعمیرگاه رسیدند مصیب، پوستین به دوش، درمدخل دالان ایستاده بود و با پاسبان کشیک سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند و منتظر بودند. پاسبان تا آنها را دید دمت بالا زد. جلال گفت «چی شده مصیب؟»

پاسبان پیش دوید. «زودتر آگه مصیب جنبیده بود تو چنگم بودن قربان. تا من برسم اونا سر خیابون بودن. من سوت زدم محکم. همینطور که میومدم قربان هی سوت کشیدم و هفت تیر دستم بود. دو تا تیر هوایی خالی کردم، ولی اونا در رفتن.»

جلال رو به مصیب کرد. «اصلاً چطوری اومدن تو؟» و طرف مدخل راه افتاد.

مصیب زیر پوستین تیک تیک می کرد. «ما خواب بودیم آقا یهو یه صدایی اومد. گفتیم لابد تو خیابون یه خبری شده. ازین پهلو به اون پهلو شدیم. بعد هول تو دلمون افتاد. خدایی بودا. انوقت پوستین کشیدیم به دوشمون اومدیم بیرون. انوقت دیدم تو تاریکی دو نفر، بلکیم سه نفر، با ماشینا دارن ور می رن. من یواشکی ته دالون نیگا کردم دیدم درو کشیدن بالا. انوقت پریدم بیرون هوار زدم.»

جلال به در که همانطور نیمباز معلق بود نگاه کرد. قفل شکسته را از روی زمین برداشت و نشان نیکلا داد.

نیکلا گفت «گامونم با گازانبری چیزی بریدنش.»

پاسبان سرش را دو سه بار پایین آورد.

جلال پرسید «دفتر چی؟ درش قفله؟» فکر کرد نباید برای دزدی ماشین آمده باشند.

مصیب گفت «آره.»

جلال با خودش گفت یعنی چی. و کلید را زد و تعمیرگاه در نور مات چراغها شکل گرفت. شمرد. هفده ماشین کنار هم پارک شده بودند که چندتاش تصادفی بودند. و اغلب پیکان. دم دست ترین ماشینها دویست و هشتاداس حسین بود. جلال نگاه کرد و با خودش فکر کرد که فردا بدهد ماشین را تمیز کنند. کلید را دوباره زد و تعمیرگاه در تاریکی بود.

پرسید «با چی در رفتن؟»

پاسبان کشیک گفت «با این ماشینای استیشن طوری.»

جلال گفت «رنجروور؟»

پاسبان کشیک گفت «خودش. زهر لبم بودشا، یادم نمیومد.»

نیکلا گفت «چشمم روشن باشه دیگه بابا. با رنجراور میان ماشین

بزدن. چی شیک شدن ماردم.»

از مدخل که عبور می‌کردند، جلال نگاهی به محوطه‌ی تعمیرگاه انداخت. ماشین‌ها مثل جانورهای گنده چارچنگول در تاریکی به خاک چسبیده بودند. به مصیب گفت «يك قفل ديگه بزن به در.»

پامبان كشيک دست بالا زد. «گزارش به کلونتری بدم قربان؟»

جلال فکر کرد چه عیبی دارد و دست به جیبش کرد.

پامبان كشيک گفت «حرفشم نزنين، وظیفه مونه آقای امين.»

جلال اصرار کرد. بعد گفت «بد نیس همین دور و ورا مواظب باشی.»

پامبان دوباره دست بالا زد.

در هوا سوز سرد بعد از برف بود.

سه‌شنبه

يك

آسمان امروز صاف بود و تن سپردن به گرمای ملایم آفتاب زمستانی مطبوع بود و اینش خوب بود که برف دیروزی چرك و کثافت‌های شهر را شسته بود و حالا هوا از سرخوشی تلالو داشت. جلال امین صبح زود دستور داد ماشین حسین را تمیز کنند. به نیکلا گفت سر و پای ماشین را خوب نگاه کند ببیند بین راه صدمه نخورده باشد.

ساعت هشت و نیم يك ستوان جوان که کلاهش را زیر بازو گرفته بود و سیل چار گوش سیاه و لپ‌های برجسته و چشم‌های ریز داشت، همراه کشيك دیشبی وارد دفتر شد. پاسبان کشيك دست بالا زد و پاشنه را تقی بهم کوبید.

جلال پا شد و تعارف کرد.

ستوان جوان گفت «سرکار مقبولی گزارش داده دیشب تعمیرگاه شما دزد اوامده.»

جلال سر تکان داد و داد زد «مصیب!» و گفت «اول یه استکان چایی میل کنین.» و صندلی تعارف کرد.

ستوان جوان نشست و کلاهش را روی میز گذاشت. پاسبان مقبولی ایستاده ماند.

مصیب وارد دفتر شد. قفل شکسته‌ی دیشبی دستش بود. گذاشتش روی میز و دست‌ها را بهم چفت کرد و منتظر ایستاد.

جلال گفت «مصیب چایی پیار.»

ستوان جوان به قفل مثل يك شيشی عجيب نگاه کرد. جلال فکر کرد حالا که دزدها در رفته بودند و دست عرب و عجمی بهشان بند نبود باید قال قضیه را می‌کند. با خودش گفت همان دیشب باید نمی‌گذاشتم کار به اینجاها بکشد. و دید مصیب چایی آورده بود.

گفت «سرکار دیشب خیلی بموقع تیرها شونو در کردن.»
پاسبان مقبولی پاشنه‌ها را بهم کویید.

ستوان جوان گفت «محل وقوع جرمو می‌شه نگاه کرد؟» و حبه‌ی قند را به چایی زد و در دهان گذاشت و چایی را مزه مزه کرد.

جلال صدا زد «مصیب!» و تا دم در رفت.

ستوان جوان دم در برگشت «اینجا ماشینهای دیگه هم تعمیر می‌کنین؟»
جلال گفت «البته.»

ستوان جوان گفت «بهتره پس ماشینمو از اینپس بیارم پیش شما.» بعد گفت «ما با شما همسایه‌ییم.» و لبخند دوستانه زد.

جلال پرسید «ماشینتون چیه؟»

ستوان جوان گفت «اَپل.»

جلال برگشت. فکر کرد قضیه را مهم نکند. آنوقت ستوان جوان و پاسبان مقبولی طرف مدخل رفتند و ستوان به در می‌لاهنی و به دیوارها و موقعیت جرم نگاه کرد و به حرف‌های مصیب گوش داد. سرکار مقبولی کنار مصیب ماند و ستوان جوان برگشت دفتر.

جلال گفت «چیزی دستگیرتون شد، جناب سروان؟»

ستوان جوان گفت «بنظر نیامد برای ماشینا اومده باشن. شاید

خواستن وارد دفتر بشن.»

جلال فکر کرد شاید، و گفت «ولی ما چیز قابلی تو دفتر نداریم.»

ستوان جوان کلاهش را دو دستی جلوی روش نگهداشت. تماشاش کرد.

لبه‌اش را میزان کرد و گردش را با سرآستین روفت. گفت «به کارگراتون اطمینون دارین؟ یعنی می‌خوام بگم شاید طرف خانگی بوده.» و به جلال نگاه کرد.

«همشون سالهاس اینجا کار می‌کنن. پیش نیومده تا حالا یه همچو اتفاقی

بیفته اینجا. نه. من حاضریم پای همشون قسم بخورم.»

ستوان جوان دوباره کلاه را زیر بغل گذاشت. «درینصورت باور کردن

این که یه عده شبونه آمدن این تعمیر گاه به قصد دزدی مشکل می شه.» ستوان جوان مکث کرد. «خیابونا پرماشینه.»

جلال فکر کرد یعنی همه ی اینها کابوس مصیب بوده؟ گفت «پس قفلو چرا شکوندن؟»

ستوان گفت «حالا دو سه شب کشیک می داریم این محل که خیالتون راحت باشه.»

ستوان جوان موقع خداحافظی کلاه را از زیر بازویش در آورد و گذاشت سرش.

دو

ساعت از یازده گذشته بود که صدای پرت پرت يك موتور ناكار آمد. جلال نگاه کرد. يك آلفارومتوی دو هزار زرد که از زیر درز کاپوتش بخار بیرون می زد از مدخل گذشت و در محوطه ایستاد و دید راننده اش يك زن بود. می توانست از زیر روسری سیاه، موهای خرمایی روشن زن را تشخیص بدهد.

تعمیر گاه امین بخاطر موقعیت محلی اش يك تعمیر گاه مردانه بود. تعمیر گاه تقریباً اصلاً مشتری زن نداشت. چرا، يك خانم معلم بود که با شوهرش می آمد پیکانش را برای سرویس می گذاشت و با شوهرش برمی گشت پیکانش را تحویل می گرفت. زن موتور را خاموش کرد. نیکلا در کاپوت را بالا زد و به يك نظر فهمید. به زن اشاره یی کرد و زن دوباره موتور را روشن کرد. جلال هم حالا می توانست حدس بزند چه اتفاقی افتاده بود. فکر کرد زن ها هیچوقت سر از کارهای فنی در نمی آوردند. حالا نیکلا با زن حرف می زد و به دفتر اشاره می کرد. فکر کرد شاید زن بخواهد تلفن بزند. این ماشین دیگر به او وصال نمی داد و زن باید فکری به حال خودش می کرد. وقتی زن از ماشین پیاده شد، جلال دید که زن سراپا سیاه پوشیده بود. حدس زد زن باید از سرخاک برگشته باشد و از همین دور و برها رد شده باشد و پسران پسران آمده باشد تا اینجا. از دور که می آمد او می دید که زن باریک و شکننده بود و کیفش زیر بازویش بود و پالتوش در همان دست خرجه کش

می‌آمد. زن وقتی کنار دفتر رسید روسری از سرش باز کرد. جلال دید که موها از فرق باز می‌شد و از دوطرف، پله‌پله، پایین می‌ریخت و روی سرشانه به بالا تاب برمی‌داشت.

زن گفت «آقای امین».

جلال پا شد. و با دست به‌مبل کنار میزش اشاره کرد.

زن گفت «مرسی». و نشست. زن نشسته و ننشسته در کفش را باز کرد. پاکتی سیگار در آورد، یک دانه سیگار از آن بیرون کشید، پاکت سیگار را توی کفش گذاشت و سیگار را روی یک چوبسیگار بلند سوار کرد و با فندک آتش زد و جلال می‌دید که زن تنک حوصله بود و وقتی زن نفس را با دود بلعید و دوباره رها کرد، جلال حس کرد زن حالا آرام‌تر بود. جلال فرصت کرد براندازش کند. زن پاهای ظریفی داشت که در جوراب نایلن سیاه پانما کشیدگی قیامتی داشت و کمر باریک‌تر از آن بود که جلال می‌توانست تصور کند. شاید حدود بیست و پنج شش سال داشت. کت و دامن سیاهش چسب تنش بود و رنگ رخ را پریده‌تر می‌نمود و گردن ظریف و کشیده بود، و صورت بی‌نقص بود. چشم‌ها شفافیت نمناکی داشت که عادی نبود و طرز نگاه کردنش از مغرور بودن نبود، بیشتر از بی‌تفاوتی و بی‌نیازی بود انگار و هرچه بود زیبا بود.

جلال در دلش گذشت که زن سالاراست و گفت «خب؟» و منتظر ماند.

زن که چوبسیگار را به‌لب برده بود منحرف شد. با دست در نیمه‌ی راه گفت «از سرخاک برمی‌گشتم یهو دیدم ماشینم خراب شده. جوش آورده بود و یه صداهای غریب می‌کرد».

جلال به حساب‌دارش اشاره کرد تا نیکلا را صدا کند.

زن گفت «یعنی خیلی طول می‌کشد تا درست شه؟ اصلا باید ماشینو عوض کنم. سه ساله زیر پامه. می‌شه گفت این اولین دفعه‌ست همچه بلایی سرم‌میاره. ولی، خب، دلم نمی‌آد بفروشمش. هدیه‌ی اونه.» و به چوبسیگار پک زد.

جلال فکر کرد شاید منظور زن شوهرش بود.

باز زن گفت «باس اصلا یه اتومبیل دیگه بخرم.»

جلال فکر کرد این دیگر به او مربوط نبود. گفت «الان می‌پرسم ماشینتون چشمه.» و از نیکلا که دم در بود پرسید «ماشین خانم چشمه؟»

«تاسمه پاروانه پاره کرده.» و شاندهایش را بالا انداخت.
 جلال گفت «یعنی سر سیلندرا عیب کرده؟»
 نیکلا گفت «گریپاچ کرده و اشراش سوخته کمپلت.»
 «باطری چی؟»
 نیکلا فکر کرد. «بهتره عاواض بشه.» و به زن نگاه کرد. «خانوم
 ماشینو تازوندن، دخل سیلندرا اومده.»
 جلال پرسید «کی حاضرش می کنی برای خانم.»
 نیکلا گفت «فاردا.»
 زن آه کشید. «فردا؟ پس من چطوری برسونم خودمو خونه.»
 زن صدای خوشاهنگی داشت. صداش مرتعش بود و زنگ فلزی داشت.
 جلال گفت «چاره نیس.»
 زن سیگاراش را در زیرسیگار بلوری که میان يك حلقه لاستيك ميشلن
 جا داشت خاموش کرد.
 جلال به خیابان نگاه کرد. هوا همچنان خوش بود و آفتاب مایل، به
 شیشه های اتوبوسی که همین وقت از مقابل دفتر می گذشت برق می انداخت.
 جلال به ساعتش نگاه کرد. یازده و بیست و پنج دقیقه بود.
 پرسید «منزل کجاس خانم؟»
 زن گفت «دروس.» و سیگار دیگری سر چوبسیگار گذاشت و آتش زد.
 جلال گفت «می رسونمتون. من خونه همون طرفاس.»
 زن گفت «کجا؟»
 جلال گفت.
 زن گفت «پس راهتونو خیلی دور می کنم.» و به سیگار پک زد. «من یه
 اتومبیلی می خوام که محکم و شیک باشه. قیمتش مهم نیست.»
 جلال گفت «برای رفتن به خونه تون؟» سرها ایستاده بود.
 زن گفت «واه، نه، واسه ی خریدن. خب، اغلب می رم سفر، به شمال،
 چون که اونجا یه ویلاکنار دریا دارم. یه اتومبیل مناسب می خوام.»
 جلال پرسید «چه ماشینی باشه؟»
 زن به چشم هایش نگاه کرد. «شما ماشینارو بهتر می شناسین.»
 جلال در را برایش باز کرد.
 زن گفت «شما اتومبیل می فروشین؟»

جلال گفت «نه معمولاً. یه عده بی، اغلب آشنا، میان سفارش می کنن اگه ماشین خوب پیدا شد که صاحبش بخواد بفروشه براشون بخریم. نه معمولاً.»

زن حالا در محوطه بود، میان ماشین های رنگارنگ. و جلال فکر کرد زن چقدر لاغر است. زن گفت «این بنز فروشیه؟»
دویست و هشتاد اس، شسته و پاك و براق، در آفتاب ایستاده بود و تمام آن رنگ سبز موردی دلپذیری که جلال آن همه سال ها دوست می داشت حالا پیش چشم بود.

جلال گفت «شاید.»

«مال خود شماست؟»

«هنوز نه.»

«خیلی قشنگه. چه رنگ مامانی. من عاشق این رنگم.» و سیکارش را زیر پاله کرد. بعد گفت «با همین می ریم؟»

جلال حس کرد زن جمله های آخر را نوک زبانی گفته بود و با غمزه گفته بود. فکر کرد هیچ خیال نداشت برای خوشایند زن او را سوار ماشین برادرش کند. به خودش گفت دارای قُدبازی درمی آوری، جلال امین. و دید واقعاً خیال نداشت مجیز زن را بگوید.

گفت «نه.»

آنوقت طرف ماشین خودش راه افتاد که زیر سایبان پارک شده بود. در حول و حوش همین صحبت ها بود که يك اتفاق عجیب افتاد. يك فولکس واگن کهنه ی شیری رنگ با سر و صدای زیاد وارد تعمیرگاه شد. جلال که داشت استارت می زد فکر کرد لوله ی اگزز فولکس سوراخ بود یا شاید لق بود. مصیب زنجیر برداشت و فولکس وارد محوطه شد. جلال آن را می دید که ایستاد؛ و حالا سروصدایش بریده بود. آنوقت اول يك دست بزرگ و يك شاننه از در بیرون آمد، بعد يك سر بزرگ هر مو و بعد شاننه ی دیگر. و دست چپ مرد حاشیه ی بالای در را چسبید و حالا يك هیکل گنده سرپا ایستاده بود. ماشین کوچک که از زیر بار سنگین درآمده بود، به طور محسوسی قد راست کرد. جلال فکر کرد مرد چطوری خودش را آن تو جا می کند. و کلاچ را آهسته ول کرد و از زیر سایبان آمد بیرون و کنار مدخل ایستاد. از ماشین پیاده شد. زن را ندید. فکر کرد شاید زن برگشته بود دفتر.

در دفتر فقط حسابدار نشسته بود. آمد از مصیب پرسید. زن رفته بود.

سه

جلال فکر کرد یعنی چه و دید اصلاً کفنت نبود. حتی دلخور هم نبود. فقط گیج بود. وقتی هم مرد را دید که وسط محوطه، عینک به چشم، با آن هیکل عظیم و شکم برجسته و گونه‌های گوشه‌تالوکنار فولکس کوچکش ایستاده بود و دور و بر را می‌پایید حس کرد از او بدش می‌آید. جلال امین، طرف دفترش راه افتاد که مرد صدایش کرد.

جلال برگشت.

مرد گفت «اینجو همه رقم ماشین تعمیر می‌کنین؟»

تا لب باز کرد جلال فهمید او شیرازی‌ست. لهجه‌اش شیرین و شوخ بود. جلال فکر کرد از آن رندهای سرخوش بی‌غم است. خوشش نیامد.

جلال گفت «فرمایش.» از غیظ گفته بود.

«ئی دلدلمون دیگه جوابمون کرده.»

در دلش جلال گفت بیچاره دلدل و گفت «بفروشش و خلاصش کن.»

«شو ما خریداری؟»

«اینجا تعمیر گاس.» و طرف دفتر راه افتاد.

مرد گفت «ببخشید. یک لحظه.» و یک قدم طرف جلال پیش آمد.

جلال ایستاد. همانجاکه بود. مرد یک قدم دیگر نزدیک‌تر آمد. حالا

عینکش را برداشت. جلال می‌دید چشم‌ها سیاه و شیطان بود.

«ئی ماشین فروشیه؟» و به آلفارومئوی زن اشاره کرد که در کاپوتش

بالا بود و نیکلا روی آن به کار خم بود.

«شاید. شما خریدارشی؟»

«پس فروشی‌یه.»

جلال باز گفت «شما خریدارشی؟» و با تحکم گفته بود. می‌دانست

باز افتاده بود رو دنده‌ی لچ.

مرد سرتکان داد. «صاحبش کی‌یه؟»

«من. شما بخر، صاحبش من.»

«چن؟»

جلال فکر کرد مرد شاید یکدستی می‌زند. «هرچه بیرون قیمت بذارن. دوسه جا نشون خبره می‌دیم که حرف‌توش درنیاد.»
مرد حالا داشت به‌دسته‌ی عینکش دندان می‌زد.
«اگه ئی‌یه با دلدم تاخت بز نم چقد سر بدم؟»
«دل‌لتون پیشکش. فقط ازما سر نگیر.» جلال فکر کرد شیرازی رند.
«نپه ئی‌دل‌لمونه نمی‌خوین؟ بدشد.» مرد، به‌نظر، مردد بود. «پولشو نمی‌تونم جور کنم.»

جلال فکر کرد مشکل مرد به‌او مربوط نبود.
«ئی‌دل‌لومه باد بیارم صداشو بگیرین. دایم خروش می‌کنه.» مکث کرد و بعد پرسید «کی بیارم؟»
«هروقت. تعمیرگا صب تا شب وازه.»
«از آشنایی باشما خوشوقت شدم.»
جلال گفت «بنده‌هم.» و نشده‌بود. شاید مرد این‌را می‌دانست.
مرد جلو آمد دستش‌را دراز کرد. «بنده سعدی.»
جلال فکر کرد اسم بامزه‌بی‌ست و با خودش گفت بیچاره سعدی، مرد افتاده. و دستش‌را دراز کرد.

مرد همانطور که آمده بود بیرون، رفت توی لاک. اول پای راستش‌را گذاشت تو؛ وقتی مطمئن شد خم‌شد؛ بعد شانهِ‌را خم کرد؛ بعد دست چپش‌را گرفت به حاشیه‌ی بالای در؛ حالا شانهِ‌ی راست را کرد تو؛ بعد باقی تنه، غیر از پای چپ و دست چپ‌را تو برد؛ آنوقت، تلپی، خودش‌را توی صندلی انداخت. ماشین صبور کوچک به خاک چسبید و دوسه بار تاب خورد. مرد حالا پای چپش‌را گذاشت تو؛ بعد دست چپش‌را تو کرد؛ آنوقت در را بست. سعدی شیرازی حالا کاملاً در لاک خودش بود.

چهار

جلال امین به‌ساعتش نگاه کرد. دوازده و چهارده دقیقه. کارگرها هنوز سرگرم کار بودند. روز شلوغی بود. دید بهتر است راه بیفتد. ماشینش کنار

مدخل، زیر آفتاب، مانده بود.
 حسابدار دادزد «جلال آقا، تلفن.»
 در دفتر را باز کرد و فکر کرد چه کسی می‌توانست باشد.
 حسابدار گفت «یک خانمه.»
 شاید زنش بود. گوشی را برداشت. «هاه؟»
 یک صدای آشنا گفت «آقای امین.»
 جلال از زنگ صدا شناخت. گفت «بفرمایید.» و اخم‌هایش درهم بود.
 سرد ماند.

صدای زن گفت «منو ببخشید که بی‌خبر رفتم.»
 جلال ساکت ماند.
 «شاید یه وقتی بگم چرا، ولی حالا واقعاً معذرت می‌خوام.»
 جلال فکر کرد بهتر است اصلاً به روی خودش نیاورد. گفت «هنوز
 هیچی نشده ماشینتون خریدار پیدا کرده.»
 صدا گفت «همون آقاهه.»
 جلال گفت «می‌خواست بخره.»
 صدا پرسید «نپرسید مال کیه؟»
 جلال حس کرد صدا کنجکاو و نگران بود. «چرا. گفتم مال خودمه.»
 صدا گفت «خوب کردی.»
 «خواستم بفهمم واقعا خریداره یا همینطور شکمی گفته.» و فکر کرد
 باید آداب‌را رعایت می‌کرد. «یعنی می‌خواستم مزه‌ی دهنشو بفهمم.»
 صدا گفت «اون خریدار نبود.» صدا مکث کرد، بعد گفت «اون قصد
 اذیت منو داشت.»

«چرا؟»

صدا گفت «چی بگم. عین دامستانای برسر دوراهیه. یه ساله، یعنی از
 وقتی شوهرم مرده، من از دس این مرد بی‌چشم‌ور و روکارد به‌استخونم رسیده.
 هر جا می‌رم مثل سایه دنبالمه. تعقیبم می‌کنه. دیگه امونمو بریده.» صدا
 مکث کرد. «از من می‌خواه زنش بشم. می‌گه عاشق من شده. یه همچو غول
 بی‌شاخ و دم می‌خواه من زنش بشم. می‌بینی تو رو خدا؟»
 «خب؟» و فکر کرد از شیرازی همه‌کاری برمی‌آید.
 صدا گفت «امروزم طبق معمول افتاده بود عقبم. وقتی دیدمش تو تعمیرگاه

شما گفتم حتما او مده یه قال تازه چاق کنه. دیگه اعصاب نذاشته برام. چی بگم دیگه. اصلا سر شمارو با این حرفا درد آوردم.»

جلال گفت «خواهش می‌کنم.»

صدا گفت «خلاصه دردمو نمی‌دونم به کی بگم. هر جا می‌رم سایه‌ی یه غول عقب سرمه. شبا همش کابوس می‌بینم. دیگه ذله شدم.»

صدا ساکت شد. جلال صدای خفیف هق‌هق گریه را شنید و صدای فین گرفتن زن را شنید. درماند. فکر کرد چی می‌توانست به زن بگوید اصلا. اصلا به زنی که ناگهان گوشی را برمی‌داشت و تورا که فقط یکبار دیده بود محرم می‌کرد و اسرار زندگی‌اش را جار می‌زد چه می‌شد گفت. مستاصل بود. فکر کرد بگذارد زن اینطور فکر کند که او خیال کرده زن گوشی را گذاشته. آنوقت در گوشی گفت «الو! الو!»

صدای زن گفت «نمی‌دونم به کجا پناه ببرم. دیگه کار دبه استخونم رسیده.»

جلال گفت «چرا شکایت نمی‌کنی؟»

صدای زن گفت «ای بابا، خیلی از مقوله پرتی معلومه. شکایت کنم که چی بشه؟ که دستی دستی یه دشمن درست کنم برای خودم؟ که فردا اسید بپاشه تو صورتم؟»

جلال فکر کرد اینجایش را دیگر نخوانده بود. گفت «مگه خله این کارو

بکنه.»

صدا گفت «آدم باید خل باشه که یه سال آزرگار دنبال یه زن بی‌پناه کنه

و سایه به سایه‌ش بره. چی خیال کردی پس.»

جلال حس کرد در صدا عتاب ملایمی بود و دید زن راست می‌گفت. آنوقت گفت «بهتر نبود می‌موندین من می‌رسوندمتون خونه؟ راحت رسیدین حالا؟»

صدا گفت «آره، خیلی مرسی. آدم که بالاخره در نمی‌مونه.» صدا مکث

کرد. «الانه از ترس و غصه تب کرده‌م.» و آه کشید.

جلال گفت «بالاخره خسته می‌شه خودش و ول می‌کنه. غصه نداره

که.»

صدا گفت «کاش یه پناهی می‌داشتم، آنوقت یه همچه قلتشنی جرأت

نمی‌کرد اذیتم کنه.»

جلال گفت «درس می‌شه.» بعد یکهو از زبانش در رفت «توکل کن.»

و دید که حرف پدر زنش، حاجی عوض پور، را تحویل چنان زنی داده بود که آنقدر ظریف بود و آنقدر شکننده بود و صداش، مثل زنگ مو برداشته، مرتعش بود. يك زن زوررقی.

صدا، خیلی شیرین، گفت «برو بابا!» و خندید و جلال هم خندید. و حس کرد که در لحن زن دیگر عتاب نبود. ملاطفت بود و غمزه بود. آنوقت زن گفت «فردا بت تلفن بزنم.» که نه می پرسید و نه اجازه می گرفت و نرم گفته بود و نوک زبانی گفته بود - به ناز. جلال دستپاچه شد. «حتما. حتما.» صدا دوباره خندید و قطع کرد.

پنج

جلال امین در تنهایی دفتر نشست. کارگراها دسته جمعی به ناهار رفته بودند. فقط مصیب در تعمیرگاه مانده بود. بیرون هوا از شفافیت می لرزید و انعکاس نور در هر چیز شسته و پاک بود و چشم را خیره می کرد و جلال حس کرد زندگی در بیرون بود. همیشه بود. فقط بعضی وقتها شدیدتر بود چونکه تو آنرا حس می کردی و می دانستی که سمت داشت و خوش بود اگر با تو راه می آمد. جلال به خیابان نگاه کرد و دید همه چیز عوض شده بود. در بازارچه ی نایب السلطنه، درست روبروی تعمیرگاهش، يك مغازه ی بالانس چرخ بود و تابلوی گنده اش که با خط بد نوشته بودند و به دیوار بغل مغازه هوا کرده بودند تا از خیابان به چشم بیاید، خبر از آن می داد که در اینجا «لاستیک صابی» را علاج می کردند. جلال فکر کرد همه چیز ساییده شده بود و فرقی نداشت فعل آنرا با سین بنویسی یا صاد.

آن وقتها اول بازارچه زورخانه ی حسین مهدی قصاب بود. تمام لوطی های پادار محل در این زورخانه ورزش می کردند. حسین مهدی کشتی گیر بود. پهلوان پایتخت بود و دومتری قد داشت. موقر و مردانه راه می رفت. صلابت داشت. مهربان و باگذشت بود. همین درویش زینل که حالا توی قهوه خانه ی مشتی اصغر در تکیه ی ملا قدیر دم می گیرد و نقل می بخشد، خودش يك پا پل بود. نگاه حالاش نکنید با آن بدن لهیده ی لخت و آن موهای

یکدمت سفید تا روی کتف و ریش سفید و پلک‌های واسوخته و آن چشم‌های عقیقی کدر از بنگ. میل می‌گرفت و چرخ می‌زد و کباده می‌کشید - دیدنی. بازارچه رفت. زورخانه خراب‌شد. حسین مهدی رفت. از آن روزها خاطره‌هایی مانده، نقل‌ها و حکایت‌هایی از دنیایی دور و گم در کشکول درویش زینل. جلال فکر کرد چه بلایی سر همه آمد؟ یادش آمد در همین زورخانه اول دفعه لخت شد و به میدان رفت و چرخ زد و عظمت عضله و ستبری سینه و گرم گردن پهلوانها را تماشا کرد و از تن لاغر استخوانیش شرم کرد و عرق ریخت و با خودش عهد کرد یک جفت میل بخرد و از فردا ورزش کند. و کرد.

نگاه به دست‌هاش کرد. بزرگ و زمخت و تیره بودند. هنوز پوست، آنجا که به داخل کف برمی‌گشت، به ماتی شاخی رنگی می‌زد که نشانه‌ی ضخامت پوست بود. دیگر دست‌هاش از آن خون خام ورم نداشت. یادش آمد هروقت هوس زن می‌کرد دستش از خون باد می‌کرد و ملتهب بود. حالا هم همینطور بود. ولی حالا چقدر دیر به دیر هوس زن می‌کرد.

یادش آمد با فرماندهش رفته بود کرمانشاه، چونکه امین بود و کاربرد بود و هیچکس دست به فرمانش را نداشت. کرمانشاه زنی عاشقش شده بود و پسران پسران آمده بود و در تهران او را بسته بود. زن بلندبالا بود و تندرست بود و گیس‌های بلند شبق‌رنگ داشت و چشم‌هاش به درشتی و ترسانی چشم شوکاها بود. وقتی دم در پادگان باهم حرف می‌زدند، فرماندهش او را دیده بود و او را از شلاق و از حبس ترسانده بود. اما او که نقل علی نبود. او جلال امین بود و قُند بود و سر نترس داشت و محکم جواب آمده بود. آنوقت فرمانده، ناچار، از در دوستی درآمد و از او خواست یک روز او دوست‌گردش را بیاورد و فرمانده هم دوست دخترش را بیاورد و چهارتایی بروند و نک، استخر هندی‌ها، خوش بگذرانند. اما او دست فرمانده را خوانده بود. به زن فرمانده ماجرا را گفت و زن گفته بود تو کاریت نباشد، همه چی با من. وعده برای عصر روز پنجشنبه گذاشتند و او زن فرمانده را خبر کرد و بجای آن زن کرد، دوستش، زن فرمانده را با خودش برداشت. حتی وقتی خود او چشمش به زن فرمانده افتاد او را نشناخت. زن، عین دختر کردها خودش را آراسته بود. به سرش سربند بسته بود و پول آویزان کرده بود و پیراهن گلدار بلندتن کرده بود. آنوقت فرمانده با ماشین برادرش آمد. تنها آمد. زن پیاده شد و سوار ماشین فرمانده شد که شوهرش بود و شوهر نمی‌دانست. هوا تاریک روشن

بود و فرمانده در جبهه‌ی حریف تازاند و بی‌محابا پیشروی کرد و از خط‌آتش گذشت و دست به نقاط انفجاری گذاشت و جلال از دور می‌دید که ناگهان... جلال لبخند زد. سر این قضیه داد گاهیش کرده بودند. چونکه فرمانده به او تهمت بسته بود نظر بد به زنش داشته. و اگر زن به دادش نمی‌رسید می‌رفت آنجا که عرب نی انداخت.

جلال فکر کرد انگار ماجرا مال یک مرد دیگر بود، در یک زمان دیگر، در یک سرزمین دیگر.

یادش آمد بچه بود و یک تابستان در قزوین برای یک تعمیر کار سبیلو که مثل خیلی‌ها دستمال به سر بی‌دردش می‌بست پادویی می‌کرد. مرد جمعه‌ها بسته‌هایی زیر بغلش می‌زد تا او ببرد چالوس. یا رودبار. یا منجیل. یا آبیک. یا جاهای دیگر. و او فرمان می‌برد و وانمود می‌کرد نمی‌داند چیست اما می‌دانست و فرمان می‌برد. یک روز که رفته بود رودبار یک جوانک قشمش یک تصنیف بد در خیابان می‌خواند و می‌گفت «دوشیزه رباب اشتراکی ست». و دوشیزه رباب در هر چیزی که با رباب هم‌مقایه بود اشتراکی بود. و از این حرف‌ها. اما او یقه‌ی جوانک قرتی را گرفته بود و دعوای سخت با او کرده بود و همه خیال کرده بودند جوانک به خواهرش اسناد بد داده. بعدها فهمید که دوشیزه رباب اسم عوضی یک سبیل کلفت قشمش دیگر بوده.

جلال فکر کرد چقدر آن روزها خام بودم. چقدر متعصب بودم. فکر کرد آن تصنیف حالا چقدر بانمک بود. کوشید تماش را بیاد بیاورد و دید یادش نمی‌آید. دنیا اصلاً آنطوری نبود که با آن همه آب و تاب می‌گفتند. بخودش گفت دنیا را باید حالا با پختگی یک مرد چهل و یکساله نظاره کند. ولی می‌دانست که بجای پخته‌شدن دیگر پیر بود و ساییده بود. مثل خود دنیا. و دنیا با او عوض شده بود - هرچند نه مثل او.

جلال امین دست دراز کرد و گوشی را برداشت و شماره‌ی منزلش را گرفت. حسین ناهار را با دوست‌های زمان مدرسه‌اش می‌خورد. به زنش گفت ناهار خانه نمی‌آید. آنوقت به زیرزمین چلوکبابی مجلسی رفت و سر میز بچه‌های تعمیر گاه چلوکباب خورد.

شش

طرف عصری حسین آمد تعمیرگاه. کلاه کپی اش را کنار گذاشته بود و یک نیمتنه‌ی سورمه‌یی و یک شلوار خاکستری به تن داشت و زیر نیمتنه بلوز پشمی یقه‌بسته پوشیده بود و جلال دید که سر حال بود.

پرسید «کی قصد طالقون داری؟»

حسین گفت «همین دو سه روزه. صبر می‌کنم آخر هفته باهم بریم.»
جلال فکر کرد فکر خوبی است.

حسین پرسید «بابا خبرداره من اومدم؟»

«هنوز نه. می‌دونه همین روزا پیدات می‌شه، ولی نمی‌دونه اومدی. منم دقیقا نمی‌دونستم چه روزی می‌رسی که بگم بیاد.» مکث کرد و بعد گفت «تازه پیرمرد اینهمه راه بیاد اینجا؛ خب، فکر کردم خودمون می‌ریم دیدنش.» و یادش آمد که از اول پاییز تا حالا به طالقان نرفته بود.

جلال به ماشین شسته و براق اشاره کرد. «پسر، هنوز هیچی نشده

خاطرخواه پیدا کرده.»

حسین گفت «گفتم که عین عروس می‌مونه.» و به ماشین نگاه کرد که میان آنهمه ماشین در تعمیرگاه سر بود و مشخص بود.

جلال گفت «دل‌نمیاد بفروشمش.» به ماشین نگاه کرد. می‌دانست این حرف را برای دلخوشی برادرش می‌گفت. دیگر عشقی به ماشین نداشت. ماشین دیگر جزیی از کار روزانه بود. وظیفه بود. اسباب روزی بود. فکر کرد هنوز به چیزی هم عشق داشت؟ گفت «نیگارش می‌دارم.»

برادرها طرف خانه راه افتادند. از خیابان سیروس که به بالا می‌رانند،

جلال پرسید «چرا دختره رو نیاوردی با خودت؟»

حسین گفت «هنوز از خودم مطمئن نبودم. نمی‌دونم کاروبارم چی می‌شه.

وضع چی می‌شه. بذار مستقر بشم انوقت تصمیم می‌گیرم.»

جلال گفت «چیکار می‌خوای بکنی؟» و حالا زیر چراغ قرمز چار راه

سرچشمه بودند.

حسین گفت «می‌رم طالقون.» مکث کرد. بعد گفت «همون وقت که

تصمیم گرفتم کشاورزی بخونم یادتونه داداش؟ شما بهم گفتین هر کاری فکر می‌کنی درسه بکنم.»

جلال یادش آمد. «آره. تو مدرسه‌ی صنعتی آلمانی‌ها دیپلم گرفته بودی و انوقت بسرت زد مهندس کشاورزی بشی.» و کلاچ گرفت و دنده‌را جا کرد و آرام راه افتاد و فکر کرد شاید خانواده‌ی امین همه‌شان لجازدنیامی آمدند. حسین گفت «برمی‌گردم پیش بابا. چه عیب داره زراعت بکنم؟» جلال فکر کرد سرش، حتم، می‌خورد به سنگ و دوباره برگردد. گفت «می‌دونی جوونا همه دارن می‌ریزن شهر کار پیداکنن؟» و فکر کرد انوقت حسین دارد برمی‌گردد آنجا. و نگاهش کرد. حسین گفت «چرا؟»

جلال گفت «نمی‌دونم. ولی دیکه کم آدمی تو طالقون پیدا می‌شه که بنیه‌ی کار کردن داشته باشه و همونجا موندگار شده باشه.» زیرلبش بود بگوید یا از تنبلی آنجا مانده باشه، ولی نگفت. حسین گفت «بابا حالش چطوره؟»

جلال گفت «خوبه. می‌ری می‌بینیش. اون می‌دونه چی می‌خواد و چی دوس داره. پیرمرد همیشه حسابش با خودش و زندگیش روشن بود.» حسین گفت «هیچ میاد تهرون پیش شماها؟»

جلال گفت «بندرت. گاهکداری میاد سری به بچه‌ها می‌زنه و غیب می‌شه.» حالا در عشرت‌آباد بودند. «یه روزم بند نمی‌شه اینجا.» حسین گفت «با این شهر شلوغتون حقم داره در ره.» و خندید.

جلال گفت «یعنی آقا دیکه تنش به تن فرنگیا خورده دیکه شهرمونو قبول ندارن؟» و بعد گفت «اون می‌دونه چیکار داره می‌کنه. می‌دونه چی می‌خواد.» فکر کرد شاید حسین هم می‌داند.

حسین گفت «شمام می‌دونسین داداش. شمام به اون چیزی که می‌خواسین رسیدین، خب.»

جلال فکر کرد شاید حسین راست می‌گفت. بعد با خودش گفت به چی باید می‌رسید و حالا اصلا به چی رسیده بود؟ به سلیم پیچید. گفت «دوستش داری، حالا؟»

حسین از زیر بغل نیمتنه‌اش یک کیف سیاه چرمی بیرون آورد، بازش کرد و عکس رنگی دختری را جلوی جلال گرفت. دم خانه بودند و جلال نگهداشت. به عکس نگاه کرد. دختر کمی چاق بود. صورت گرد تپل و چشم‌های آبی خندان و حالت ساده لوح داشت و موهاش بور بود.

حسین گفت «خوشگل نیس، ولی بانمکه. اخلاقش یه خرده شبیه عزیز
جونمه. مهربون و باگذشته.» عکس را در کیفش گذاشت و کیف را سر جای
اولش برگرداند.

جلال گفت «پس باصفته.»

حسین سر تکان داد.

جلال وقتی پیاده می‌شد، گفت «هرکاری دوست داری بکن، ولی-»
و دید داشت نصیحت می‌کرد. یادش آمد دو ماه دیگر چهل و یکسالش تمام
می‌شد.

چهارشنبه

يك

ساعت دوی بعد از ظهر جلال در دروس بود. تدین را مستقیم رو به شمال بالافت و به مسیح پیچید و آهسته کرد و نیمگشت زد و از پل روی جوی گذشت و دماغ الفارومثوی دوهزار زرد را زیریک در اخراپی گرفت. پیاده شد، زنگ زد؛ دوباره سوار شد و دستها روی فرمان منتظر ماند.

يك مرد میان سال در را باز کرد. سرش را به احترام پایین آورد و حالا گیرهها را می کشید تا در را چارتاق باز کند. مرد چارشانه بود و کمی فربه بود و صورت استخوانی داشت و موهاش در شقیقه های گودش سفید می زد. مرد به نسل نوکران خانه زادی تعلق داشت که این روزها دیگر منقرض شده اند. مرد خیلی مؤدبانه گفت «بفرمائید.» و خودش پیشاپیش راه افتاد. حیاط در طرف چپ چمن کاری بود. پای دیوار يك گلخانه ی کوچک بود که شیشه های آن در آفتاب بعد از ظهری دروس می درخشید. خانه دو طبقه بود و بامهاش از دو طرف شیب بر می داشت و پنجره های چوبی با قاب سیاه داشت. نمای خانه، یکدست سفید بود.

مرد او را از سرسرا گذراند و به راست پیچید و او را به اتاق مهمان خانه برد. جلال نگاه کرد و دید پنجره رو به حیاط پشتی باز می شد که مطبق بالا می رفت و در یکی از طبقه ها استخر بود که حالا خالی بود. جلال فکر کرد جای دلبازی است.

جلال به مرد گفت «جای دلوازیه.»
مرد مؤدبانه گفت «بله قربان.»

در همین وقت صدای زنگداری او را به اسم صدا زد. «آقای امین! من الان آمدم پایین.» و صدا، دیگر نه خطاب به او، به مرد دستور می داد تا برای آقای امین چایی بیاورد.

جلال نشست و به اتاق نگاه کرد. چند تامبل دور يك میز. تاقچه‌هایی پر از مجسمه. سه طرف دیوار مزین به تابلوهای نقاشی بود. جلال شمردهفت تا بود. از آن میان، یکی تصویر زنی بود، میان سی و پنج و چهل، با گونه‌های برجسته و فرورفتگی زیر گونه‌ها که سایه‌ی کم‌رنگ داشت و به گونه‌ها برجستگی بیشتری داد و موهای خرمايي روشن. یادش آمد شبیه آن را دیروز در تعمیرگاه دیده بود. حدس زد مادر خود زن باشد.

زن با تلق تلق پاشنه‌ی صندلش از پله‌ها می‌چرخید و پایین می‌آمد. پیراهن گلدار سرخانه پوشیده بود و دامن، درحاشیه‌ی پاها، موج خوشی بر می‌داشت و جلال فکر کرد زن آنقدرها هم لاغر نیست. اما می‌دانست که زن ظریف بود و حالا می‌دید که زن زیباتر از روز پیش بود و گونه‌ها گل کرده بود و موها، روی شانه، رها بود.

زن گفت «خوش اومدین، آقای امین.» وقتی می‌نشست گفت «اسم کوچیکتون راستی چیه آقای امین؟»

«جلال.»

«به دلم برات شده یه ماشین شیک محکم برام آوردی، جلال.» و چشم‌هایش متبسم بود و از شفافیت نمناکی برق می‌زد.

«ماشین شما بقدر کافی محکم هس. شیکم هس.»

«دلمو سوزوندی.» زن خم شد و سیگاری از قوطی سیگار چوبی روی میز برداشت و با فندک رومیزی روشنش کرد. زن روپرویش نشسته بود و به او نزدیک بود و عطرخوشش زیر دماغ او بود. جلال دید از بوی زن کلافه بود. مثل وقتی بهار باد باخود از برغان بوی شکوفه‌های تازه باز شده بده می‌آورد.

زن گفت «وقتی میومدی کسی تعقیبت نمی‌کرد؟»

جلال فکر کرد و دید حواسش به آن نبود. گفت «نه. کسی رو ندیدم.» بعد پرسید «مگه یارو هنوز تعقیبت می‌کنه؟» و در ذهنش شیرازی را با آن هیکل غول‌آسا مجسم کرد که مثل يك گوریل زن را در چنگالش گرفته بود و در می‌رفت.

زن گفت «در دسر شده برام.» بعد گفت «اصلاً حرفشو نزنیم.» انوقت روبه او کرد. «راستی مگه ماشین مال خودت نیست؟»
جلال گفت «هم هست هم نیست.»
زن گفت «یعنی به یکی دیگه قولشو دادی؟» مکث کرد و پرسید «شاید پای یک کس دیگه درمیونه؟» و به جلال چشم دوخت.
جلال دید که زن به سیگارش پک زد و دودش را بلعید. منتظر ماند تا زن دود را با نفس رها شده بیرون داد. فکر کرد حالا بهتر شده.
گفت «نه.»

زن متعجب بود. «چی نه؟»
جلال گفت «اینکه پای یک کس دیگه درمیون باشه. منتها، چطوری بگم؟ هنوز واقعاً تصمیم فروششو نگرفتم. برا همینه که به شما جواب قطعی ندادم.»

مرد، سینی چایی به دست، وارد شد و اول پیش جلال گرفت.
زن گفت «پس نمی‌خوای بدیش من.» و فنجان چاییش را حالا برداشت.
جلال حس کرد در لحن زن قهروغمزه باهم بود. گفت «چرا.» و نگران خاکستر سیگار زن بود. جلال فکر کرد هر آن ممکن است بیفتد.
زن گفت «راست می‌گی؟» و حرکتی از شوق به دستش داد. جلال نگاه کرد دید دیگر خاکستر سرسیگار نبود. خاکستر درست روی یک گل ارغوانی قالی افتاده بود.
گفت «حالا نه.»

زن تولب رفت. به سیگارش آخرین پک را زد و آن را باغیظ در زیر سیگاری خاموش کرد. گفت «جلال، فقط تو نیستی داری منو می‌چزونی. همه‌ی دنیا انکار دست به یکی کردن سر به سر من بینوا بذارن. اما توفقط مثل اونا نباش. لا اقل تو یکی بامن روراست باش. منو به بازی نگیر، ظالم نباش. فقط یه بار به من بگو نه‌اگه واقعاً دلت نمی‌خواد. اما اگه آره گفتی همیشه آره بگو. یه روبا باش. اگه توهم بخوای مثل اونا رفتار کنی دیگه معلوم نیست من به کی باید پناه ببرم.»

جلال برگشت و دید تصویر مادرزنی که حالا روبروش نشسته بود او را نگاه می‌کرد و موهای خرمایی روشنش مثل زن زنده‌ی روبروش روی شانه رها بود. جلوتر آمد و روی لبه‌ی مبل نشست. خم شد و آرنج‌ها را

روی دو زانو گذاشت. گفت «من قصد نداشتم شمارو اذیت کنم یا خدا نخواستہ دورو باشم با شما. نه که با شما، با هر که بخواد باشه. من آدم روراسیم. من گفتم ماشینو می دم به شما. اصلا ماشین مال شما. ولی یه چیزایی هس که نمی شه بگم. یعنی نه اینکه نباس بگم، نه. نمی دونم چطوری بگم. داداشم این ماشینو از اونجا به اسم من آورده. خواس بخيال خودش یه جور بم محبت کنه، خواس یه جوری که از دستش برمیومید جبران، مثلا، اون زحمت های بی رو کرده باشه که من پونزده سال وامش کشیدم. نه که من متوقع باشم، نه. اون داداشمه، یه چیزی بالاتر از این، اصلا تخ چشمه. ولی، خب نیگاکن. حسین یه هفته گشته تا تونسته این رنگو پیداکنه که می-دونس من خوشم میاد.»

زن گفت «خیلی رنگش خوشگله.» بعد پرسید «این داداشت چه مدت اونجا بوده؟» ونوک زبانی گفت «قیافهش به خودت رفته، یعنی مثل خودت جذاب و مردونه س؟»

جلال گفت «خجالتمون می دی» بعد گفت «می شه گفت شکل خودمونه اما، خب، جوونتره. شیش سالی اونجا درس خونده. این دقهی اولشه بر-می گرده. خلاصه من دسم نمی ره همین طور سر ضرب ماشینو بفروشم و دماغشو بسوزونم. یه جور بی انصافیه.»

زن گفت «گمونم خیلی دوستش داری.»

جلال گفت «خب داداشمه.» فنجان چایی را به دست گرفت. لب زد. دید سرد بود. ترجیح داد بنوشد چونکه گلوش خشک بود. باز گفت «داداشمه دیگه.» و دید خیلی از چیزها را نمی شد به زن گفت. به هیچکس نمی شد گفت. چایش را سرکشید.

زن آرام شد. گفت «می فهمم.» ملایم و مهربان گفته بود. باز گفت «باشه، صبر می کنم.» آنوقت دستش را دراز کرد و روی دست جلال گذاشت. جلال حس کرد دست مثل مرمر سرد بود و در سرد بودن مرتعش بود و نرم بود و ملایم می سرید و حجب اولین تماس را در مسیر پوست زمختی که حالا داشت لمس می کرد انگار زنده می کرد و جلال حس کرد دلش در گلویش بود. قلمبه و متلاطم. آن یکی دستش را روی دست زن که هنوز روی دست خودش باقی بود گذاشت و دست زن در حجم درشت دست او ناپدید شد. جلال دستی را که دیگر پیدا نبود محکم فشار داد.

زن نالید. گفت «چیکارم داری می کنی.» و بعد لغزیده بود جلوتر و بعد دو زانو روی زمین نشسته بود و بعد تمام صورتش را در دست های جلال فرو برده و با لب های لرزانش آن پوست شاخی زمخت را لمس می کرد. جلال صورت زن را بالا آورد. حالا تمامی آن دایره ی خوشایند صورت در کاسه ی دو دستش بود و پنجه های گنده اش در موهای پر پشت زن خوشی حس ابریشم زنده را درک می کرد و چشم های زن در درخشش تازه شان که از قعر جان می آمد کنار دوستش بود و شست ها روی شقیقه ها تپندگی دل شیفته را می شنید و می دید چشم ها از طلب پنهان موج داشت و به شرم و شور از شهد وعده دهنده ی تن می گفت. آنوقت، جلال، صورت و سر را بالاتر کشید و نم نفس زن را بوید و خم شد و در لرزشی که داشت به جستجوی دهان زن پرآمد. زن گفت «نه جلال. اینجا نه.»

دو

زن روی سینه ی جلال خم شد. دستش را دراز کرد و از آن دست تخت از روی عسلی، جعبه ی سیگار و فندکش را برداشت. جلال حس کرد پوست ظریف زن مثل موج کهر با می لرزید و می لرزاند. زن سیگار را روشن کرد. يك پك عمیق زد.

زن گفت «تو هیچوقت سیگار نمی کشی؟»

مرد گفت «هیچوقت.»

زن گفت «حتی؟» و تبسم کرد.

مرد گفت «حتی.» و تبسم کرد.

در همین وقت تلفن زنگ زد. زن دوباره روی سینه ی جلال خم شد، دست دراز کرد و گوشی را برداشت و همچنان خمیده ماند. زن گفت «هلو.» مکث کرد و موهاش را پشت گوش برد. «بموقع خبر گرفتی.» و گوش داد. جدی شد. اخم کرد و در چشم های عسلی ش سایه و سردی بود. گفت «حالا وقتشه نکشو بچینم.» بعد گفت «احتیاطو از دست ندین.» گوش داد. «یه ساعت دیگه ازم خبر بگیر.» و گوشی را گذاشت. خودش را راست کرد. دست درشت و تیره ی جلال را به دست گرفت و به گونه فشار داد. و در چشم هاش

دیگر سردی نبود و سایه‌ها با درخشش چشم‌ها بازی داشت.
جلال سیگار از دست زن گرفت. در زیرسیگاری خاموش کرد. خم شد
و بناگوش زن را بوسید. چندبار. يك روند. با سطح زمخت لب‌ها. مثل
وقتی ماهی در سطح آب حباب هوا را با تکش می‌قاهد. مثل وقتی با انگشت،
نرم و سبک، بر در بکوبی - منتظر جواب.

زن دریافت. گفت «باکی کار داشتین؟»

مرد گفت «با یه آشنا.»

زن گفت «تو کی هستی؟»

مرد گفت «یه غریبه.»

زن گفت «اینجا غریبه‌ها راه ندارن.»

مرد گفت «مهمونم نمی‌خواین؟»

زن گفت «اوا، چرا.»

مرد گفت «میشه پیام تو.»

زن گفت «چه بی‌حیا.»

سه

حسابدار از لای در دفتر سرش را بیرون کرد و داد زد «آقا جلال،

تلفن!»

تعمیر گاه يك روز شلوغ را گذرانده بود و کار سرویس زیاد بود چون
مردم دیگر مردد نبودند و هوا خوش بود. جلال دید تمام تعمیرگاهش از بوی
کلافه‌کننده‌ی شکوفه‌های برغان پر بود. احساس خوشی کرد.
گوشی را برداشت.

صدایی گفت «خود شما جلال امین هستین؟»

جلال گفت «خودم، بفرمایید.» و فکر کرد چقدر دوست دارد يك جای

دنج باخودش خلوت کند. حس کرد هنوز گیج بود. گفت «خودم، آقا.»

صدا گفت «شما تازه از یه جایی اومدین.»

جلال گفت «مقصود.» و گوش به‌زنگ ماند.

صدا گفت «مهستی زنی نی که بدرد شوما بخوره.»

جلال فکر کرد مهستی دیگر کیست. اسم زن را اصلا نمی دانست و یادش آمد زن را اصلا به اسم صدانزده بود. گفت «من هر کاری که صلاح بدونم می کنم. حاجت به نصیحت و دلسوزی و این حرفا ندارم. توام بهتره شاخو ورداری.»

صدا گفت «ما خوبی شو ما رو می خوایم. ما فقط تو عالم لوطی گری خواسیم به شما بگیم خلاصه بهاین. هوای خودتونو داشته باشین، خلاصه.» جلال گفت «ممنون شما.» و فکر کرد اصلا دیگر حوصله ندارد. گفت «خب دیگه.»

صدا گفت «یه وقت دیدین براتون گرون تموم شد. خلاصه از ما گفتن.»

جلال گفت «هر کی خربزه می خوره پا لرزش شم می شینه.»
صدا گفت «تا ببینیم و تعریف کنیم.»
و قطع کرد.

چهار

جلال گوشی را محکم روی تلفن کوبید. فکر کرد به کی ها باید حساب پس می داد. يك لحظه مردد ایستاد و خیابان را تماشا کرد. فکر کرد، مثل يك راز، يك یادگار، بو هیچوقت ترکش نمی کرد. همیشه با او بود. کلافه شد. دید بهتر است برود خودش را میان بچه ها به کار مشغول کند - میان بوهای عرق تن و گریس و بنزین و بوی زهم فلز.

يك چیز پرهیا هو از دالان گذشت، و حالا در مدخل بود. جلال نگاه کرد. فولکس مرد شیرازی بود. مصیب زنجیر برداشت و فولکس با سرو صدا وارد محوطه شد. مرد به سیاق سابق از لاک خودش بیرون آمد و راست ایستاد. جلال فکر کرد دید مثل همان روز اول از مرد بدش می آمد و دید اصلاّ حال حرف زدن با شیرازی را نداشت. ندیده گرفت.

مرد داد زد «آقوی امین!ئی دلدم پاک آبروریزی می کنه.»

جلال برگشت و مرد را نگاه کرد. عینک مرد دستش بود و مرد تابش می داد و با آن بازی می کرد. چیزی نگفت.

مرد از رو نرفت. نزدیک تر آمد. «اوردمش ببینی ئی چشمه.» و دستهای عینکش را به نیش کشید.

جلال داد زد «حجت! ببین اگروز ماشین چراصدامی ده.» و راه افتاد.

مرد گفت «آقوی امین. دیرو پشیمون شدم ماشینووه چرونخریدم.»

نگاهی به اطراف انداخت. «ئی ره چیکارش کردین؟»

جلال گفت «فروختم.»

شیرازی گفت «آخ، آخ، آخ. از دستم رف.» بازوی جلال امین را چسبید.

«به کی فروختیش ئو دلدلووه؟»

جلال بازویش را از قید دست مرد در آورد. حالا که شانه به شانه‌ی او

ایستاده بود می‌دید گوشش تا سرشانه‌ی مرد بود. دید از شیرازی واقعاً بدش

می‌آید. گفت «به یه خریدار.»

«ازش خوب پولی استدی؟» و با جلال راه می‌آمد.

«ما طمع کار نیستیم.»

«من شومورو می‌شناسم.» به جلال نگاه کرد و عینکش را طرف اوتکان

داد. «چقد داد؟»

«اینقد که مایه‌ش در آد.»

«نپه مایه‌ش خوب بوده.» جلال فکر کرد مرد دارد گوشه می‌زند. «ماکه

مایه‌شه نداشتیم.» در همین وقت حجت از زیر فولکس شیرازی داد زد «سوراخه!»

شیرازی گفت «می‌دیدم، زبون بسه!»

جلال گفت «هر کار دیگه بی یم داره به میکانیکش بگین.» و راه افتاد

طرف دفترش.

طرف عصری خستگی مطبوعی در تن جلال بود. فکر کرد چم شده. و

خمیازه کشید. خورش در رگ‌ها خوش خشک می‌رفت. پاهایش از خون کندکاهل

ورم کرده بود. جلال حس کرد کفش برای پاهایش تنگ بود. ذهن در نشاهی

رویابود و پوست تیره‌ی آبدیده‌اش دیگر تاب مجاورت هوا و نور و صدانداشت

و جلال دید الان بهترین کار خوابیدن است. مست خواب بود. تا ساعت

هفت و نیم طاقت آورد. روز شلوغی بود و مشتری‌ها منتظر ماشین‌هاشان بودند

و ماشین‌ها حاضر نبود و در دفتر طاقت نمی‌آوردند و میان سرما می‌رفتند

و سردشان می‌شد و در بیرون طاقت نمی‌آوردند و دوباره برمی‌گشتند دفتر.

ساعت هفت و نیم که کارها دیگر تمام بود پیغام آورنده آمد.

مردی بود میان سی و پنج و چهل. کله‌ی تخم‌مرغی داشت و صورتش قد کف دست يك بچه بود - به همان صافی و بی‌غشی. و خندان بود. اما هیکل مرد درشت بود و به‌چنان صورتی نمی‌آمد و شانه‌ها بی‌قواره پهن بود و شکم بی‌حساب جلوآمده بود و پاها بی‌مناسبت باریک بود.

جلال گفت «تعطیل شده.»

مرد گفت «آقای امین خود شما هستین؟»

جلال دید مرد صدای زیر زنانه‌یی داشت که فقط به صورت خندان بچگانه‌اش می‌آمد و به آن هیکل بی‌قواره اصلانمی‌آمد. جلال گفت «خودمم.» و فکر کرد مردم این روزها چشان می‌شود. همه می‌خواهند مطمئن بشوند خود او جلال امین است. گفت «بله؟»

مرد گفت «رئیس‌مون دستور دادن به شما بگیم تشریف ببرین دیدنشون.» جلال خندید. به صدای زیر زنانه‌ی مرد خندید که مرد زور می‌زد به آن حالت آمرانه بدهد.

مرد گفت «رئیس ما گفتن هر چه زودتر می‌خوان شمارو ببینن.»

جلال پرسید «رئیس شوما کی باشن؟»

مرد گفت «وقتی ببینین شون می‌شناسینش.»

جلال خم شد و کشوهای میز را قفل کرد. کشوها را یکی یکی کشید تا مطمئن شود خوب بسته شده‌اند. بعد پاشد دستگیره‌ی گاوصندوق را پیچاند. بسته بود. کلیدها را توی جیبش گذاشت. خم شد دو کف دست را روی میز گذاشت و سرش را بالا کرد. گفت «نمی‌خوام ببینمش.»

«امر مهمی دارن با شوما.» مرد جانزده بود.

«من که باهاش کاری ندارم.» فکر کرد رئیس توست، نه رئیس من.

«ایشون فرستادن منو اینجا بگم یه مسأله‌ی خیلی مهمی درپیشه.»

جلال حس کرد مرد حالا داشت جا می‌زد. گفت «برای من که نیس.»

دست راستش را درجیب کرد و با کلیدها ور رفت و به صورت خندان و بچه‌گانه‌ی مرد نگاه کرد و جلوی خنده‌اش را گرفت.

«چرا قربون برای شما مهمه.»

جلال خودش را به آن راه زد. «چی هست قضیه؟» و به مرد زل زد.

مرد گفت «نمی‌تونم بگم.» بعد گفت «یعنی نمی‌دونم.»

جلال شانه‌ها را بالا انداخت. فکر کرد چرا باید مردی را ببیند که

اصلا نمی‌شناسد و برای مساله‌بی که اصلا نمی‌داند چیست. گفت «خب، پس.» و حرکتی کرد.

مرد گفت «حرف آخر تونه؟»

جلال با سر اشاره کرد که آره.

مرد گفت «بد شد.»

جلال فکر کرد برای کی بد شده بود؟ برای پیغام آورنده؟ برای آن مرد پشت پرده که پیغام فرستاده بود؟ برای جلال؟ شاید برای هر سه؟ جلال از ته دل خندید.

پنج

جلال از عشرت‌آباد به‌راست پیچید. به ساعتش نگاه کرد. هشت و سی و پنج دقیقه. سرما لابلای تاریکی شب پنهان بود و خیابان‌ها شلوغی سرشب را نداشت. یک ماشین پشت سرش بوق زد. جلال کنار کشید و راه داد. ماشین بوق ممتد زد و شاننه به‌شاننه‌ی او آمد. جلال آهسته کرد. برگشت. دید یک بلیزر بود. حالا چرخ‌های پهن و بلند بلیزر تا زیر دماغ او بود. جلال باز آهسته کرد. بلیزر جلو زد و به‌راست گرفت. جلال دست راست روی دنده منتظر ماند. بلیزر خیال‌تند رفتن نداشت. زیر لب غرزد سگ مسب پس چرانمی‌ری. و فکر کرد یارو دنگش گرفته. آن وقت کلاچ گرفت و دنده را جا کرد و به‌چپ گرفت و فکر کرد بهتر است سبقت بگیرد رد شود. بلیزر راه داد. جلال داشت رد می‌شد که بلیزر پشیمان شد و به‌چپ گرفت. جلال بوق زد. اما بلیزر اعتنا نکرد. سربیک کوچه بلیزر نزدیک‌تر شد. حالا جاتنگ کرد. جلال به‌چپ گرفت و سرماشین را توی کوچه کرد. ایستاد. فکر کرد مردم راستی دیوانه‌اند. نگاه کرد، دید کوچه بن‌بست بود.

جلال درماشین را باز کرد آمد پایین. راننده، خونسرد، سر جاش نشسته بود. دست‌هاش روبه‌فرمان بود و صورت کوچک بچگانه‌اش می‌خندید.

جلال شناختش. به‌ته کوچه نگاه کرد، اما می‌دانست دیگر دیر بود.

به‌خودش گفت دخلت آمده جلال امین.

اولین ضربه یک لگد بود که به‌ران پای چپش خورد. همین قدر جلال

توانسته بود نیم چرخ بزند و ایستاد به دفاع. دید سه نفر بودند. اولین مشتی که از چپ آمد روی گونه‌ی راستش نشست، چونکه هنوز يك پهلو ایستاده بود. می‌دانست بی‌فایده بود، اما سفت ایستاد و با لگد به قوزك پای دست راستی که به او نزدیک‌تر بود کوبید و با مشت راست به چانه‌اش زد. يك زن در نزدیک به دعوا را باز کرد و با دخترش پا به کوچه گذاشت. جلال دید پای چپش سر شد؛ بعد دلش بهم پیچید و آشوب شد و درد از بالای ناف با سرعت آمد و در قفس سینه پخش شد و روی نبض شقیقه‌اش شروع به کوبیدن کرد. زن گفت «واخ خدا!» و برگشت داخل خانه و خم شد بچه را از پشت بغل کرد بردتو. جلال رنگ مانتوی دخترک را در روشنایی چراغ کوچه دید. سرخ بود. این دفعه درد از ساق پا شروع شد و حالا درد در لمبرهاش بود و حالا شانه‌اش زیر بار درد بود و درد در سر پخش می‌شد و پيله می‌کرد و سرخ بود و دنیا و مانتوی دخترک و زن و مشتی که می‌آمد سرخ بود. دید زمین دهن واکرد، زیرپاش خالی شد و حالا در لایتناهی معلق بود. شنید یکی گفت بسشه. بسته شدن درهایی را شنید. ناله‌ی مبهم موتور را شنید. به خودش گفت کجایی جلال امین؟ و خودش را کشان کشان تاماشینش رساند. عین جنازه روی صندلی افتاد. خوابید.

آخرهای ماه مرداد بود، زل تاستان، و کارد دیگر تمام بود و او هنوز نمی‌دانست و نوزده ساله بود و پاییز باید می‌رفت سر بازی و يك دم تاب نداشت. يك روز گیوه‌ها را پاکرد و تفنگک سرپر پدرش را دست گرفت و راه افتاد. از پای الموت گذشت. شب را در معلم کلايه ماند. بعد راهش را ادامه داد و به اوان رسید - کاسه‌ی گنده میان کوه و درون کاسه پر آب و بام‌ها، ردیف، از شیب کوه پایین می‌آمدند و بام خانه‌ی پایینی حیاط خانه‌ی بالایی بود و زن‌ها وقتی می‌خواستند از هم خبر بگیرند گلبانگ می‌زدند و او آنجا كيك شکار کرد و به راهش ادامه داد. سر راه به چشمه‌ی رسید. با آنکه درچاشت يك پیرزن سهیم شده بود و پنیر و شیر و ماست به وفور خورده بود و نان تنوری، لقمه لقمه، خورده بود وقتی از آن آب نوشید و دست و صورتش را شست خواست راه بیفتد دید گرسنه‌اش هست و دوباره راهتوشه‌اش را باز کرد و دوباره لقمه‌هایی از نان و پنیر خورد و دوباره از چشمه نوشید و خواست راه بیفتد دید باز هم گرسنه‌اش بود و این دفعه چند لقمه از نان و پنیر خورد اما دیگر لب به آب چشمه نزد. رفت و رفت. در مرز جنگل به لاک‌تراشان رسید و عصر بود و باران، نم‌نم، می‌بارید و شب را

همانجا کنار شعلای چلیکه‌ها سرکرد و صبح هوا و جنگل شسته از باران را دید و دهکده را دید که در حاشیه‌ی بیشه مثل رؤیای صادق جنت خیره‌می‌کرد و دلش فشرد و بخودش گفت همین‌جا می‌ماند و زن می‌گیرد و بچه‌دار می‌شود و کنار جنگل زیر خاک‌خاک می‌شود و باز سبزی می‌شود می‌شود جنگل. اما باز هم راه افتاده بود. از خش چال گذشت. عرض جنگل را برید. سر راه شوکاها دید و خرسها دید و دازتلاها دید و قرقاول‌ها دید و به هیچکدام تیر نینداخت. روز آخر باگالش‌ها و گله در جنگل بود که ناگهان مه جنگل را بلعید و پیش دید را بست و گالش‌ها غافلگیر شدند و گاوها گوساله‌هاشان را می‌جستند و زنگ‌ها در مه طنین‌گنگ داشتند و گوساله‌ها در وحشت بی‌تجربگی‌شان از گله دمیده بودند و هی فریاد بی‌طنین‌هیهای و ماغ‌کشیدن‌های پی‌پی بود می‌آمد و گالش‌ها سراسیمه هر طرف دوام بودند اما گله از وحشت گم شدن در مه خود را در مه گم کرده بود و گله‌ی پراکنده حالا دیگر در پناه امنیت جمع نبود و درنده‌ها در کمین بودند و اهراسان بود و خود باخته گوش داد و در میان همه‌ی این همه‌های گنگ یک صدای مبهم مداوم شنید و گوش داد و می‌شنید و حالا شاخه‌های نحیس از نفس مه را پس می‌زد و حالا از سرازیری پایین می‌سرید و حالا داشت می‌دوید و ناگهان از نفس افتاده در چند قدمیش، میان مه، آن را دید - آن وسعت پاینده‌ی بی-منتهای عبورناپذیر را دید که پشت پرده‌ی مه حکایتی بود از بود و نبود. و اما آنده به خاک نشست و روبه‌دریای تپنده بی‌صداگریه کرد.

در راه برگشت دید یک‌کل هفت ساله بربک خرسنگ در چشم انداز سبز دره ایستاده بود و او کمین‌کشید و انگشتش را به آب دهن تر کرد و در هوا ننگه داشت و مسیر باد را سنجید و راه را کج کرد ولی کل بوی باروت و بوی خطر را شنیده بود و حالا هراسان در می‌رفت و اوعقب سرش بود و شور شکار او را برد و برد و از صخره‌ها به دره‌ها کشاند و از شیب‌ها به نشیب‌ها آورد و نماز پسین بود که دید بی‌فایده‌ست و از کوه پایین آمد و حالا در بیابان بود و نمی‌دانست کجاست و تاریکی پای‌کوه انبوه می‌شد و یک لحظه‌ی دیگر شب بیابانی روشن از هزاران ستاره بود و او به هر طرف نگاه می‌کرد و نشانی از آبادی نمی‌دید و ناگهان سایه‌ی خمیده‌ی در بیابان می‌گذشت و او دید و به طرفش دوید و دید پیری بود و کولباری‌گون به دوش داشت و پیر با انگشت به آسمان پرستاره اشاره کرد و گفت آن را به دوش راستش بیاویزد و صاف برود و او خوشه‌ی پروین را حمایل‌شانمی‌راست کرد و در برهوت صاف رفت تا به کورسوی بشارت آبادی رسید - خرد و

خسته و خراب

شش

خرد و خسته و خراب جلال امین از ماشین پیاده شده و دگمه‌ی زنگ را فشار داد. پشت در منتظر ایستاد.

صدایی گفت «اومدم، بابا.» در باز شد. سر نقره‌یی نیکلا میان چار-چوب روشن در برق زد. نیکلا گفت «جلال آقا شماین. بیاتو بابا.» و خودش را کنار کشید.

جلال لنگان پیش آمد.

نیکلا مضطرب شد. «چی شده بابا؟» و زیر بازوی جلال را گرفت و تازه چشمش به کبودی گونه‌ها و ورم چشم راست و ژولیدگی موها و آشفته‌گی لباس‌ها افتاد. نالید «چی بسرت آمده جلال؟»

جلال دستش را بالا آورد. می‌دانست حالا نباید صدایش را در بیاورد. گفت «چیزی نیس.» و روی صندلی نشست.

ژانت آمد و تا جلال را در روشنایی چراغ دید، لرزید. «خدایا، چی

شده؟»

جلال گفت «داشتم از خیابون ردمی شدم برم سوار ماشین شم یه موتوری

زد بهم پرتم کرد و افتادم توجوب.»

نیکلا گفت «اصلا جوبو براهامین کارا ساختن.» و به جلال لبخند زد.

جلال گفت «چیزی نیس.»

ژانت گفت «تو به این می‌گی چیزی نیست؟» و رفت لیوانی آب گرم

ویک حوله آورد و به تمیز کردن صورت جلال مشغول شد.

جلال گفت «قربون دستون. اومدم همین قدر سرو وضعمو میزون کنم

که بچه‌ها ناراحت نشن.»

جلال کتش را آهسته از تن در آورد داد دست ژانت تا تمیزش کند.

نیکلا گفت «دراز می‌کشی؟»

جلال فکر کرد دید مرده‌ی همین کار بود. گفت «آره.» و دراز کشید.

بعد گفت «آقا نیکلا اون کلیدا رو از جیب کتم در آربرو تعمیر گاه ماشین حسینو

وردار ببرانبار حاجی عوض پور توخیابون ری. می‌دونی کجاس که؟» و منتظر ماند تا نیکلا تایید کند. آنوقت رو به ژانت کرد. «ژانت خانم قربون دستت یه لیوان آب به من بده.» ژانت که بیرون رفت، گفت «مواظب باش کسی تعقیبت نکنه. از خیابونای عوضی برو. مسیرت رو دوسه بار عوض کن. سعی کن ردگم کنی. هر کس تعقیبت کرد وانسا.» صدای بسته شدن در یخچال را از آشپزخانه شنید. «ماشینتو بذار تو تعمیرگاه. دیگه برنگرد اونجا. باتا کسی بیا خونه.» حالا صدای نرم پای ژانت را می‌شنید. نیکلا سر نقره‌ییش را تکان داد.

جلال لیوان را از دست ژانت گرفت، لب‌تر کرد و گذاشتش روی عسلی کنار تخت. دید ژانت بالای سرش ایستاده بود. صدای بسته شدن در آمد. ژانت مشت کوچکش را طرف او دراز کرده بود. وقتی بازشان کرد دوتا قرص سفید دید. فکر کرد بگوید نه، دهد در برابر آن نگاه مهربان متوقع باید تسلیم بود. قرص‌ها را به دهان گذاشت و آب را روی آن سرکشید. حس کرد حالا خواب پشت پلکش بود. خودش را وا داد و گفت «آخ!» و چشم‌ها را هم گذاشت. رفت.

هفت

يك صدای ملایم گفت «جلال، خوابی؟» جلال چشم باز کرد. فکر کرد باید در آخرت باشد. همه چیز، در و دیوار و اشیاء، به نظرش سرخ و زنده و نامأنوس آمد. آنوقت کله‌ی نقره‌ی نیکلا را دید.

«مان بردمش.»

«چی رو بردی؟» جلال یادش نیامد.

«ماشینو دیگه بابا.»

جلال گفت «کجا بردی؟» یادش نیامد.

«ماسخره‌کاری، بابا. بردم انبار حاجی.»

جلال پا شد نشست. دید تمام تنش کوفته بود. گفت «هاه.» و یادش

آمد. گفت «خب.» و همه چیز روشن شده بود و رنگ سرخ داشت محو می‌شد.

«کسی عقب سرت نیومد؟»

نیکلا گفت «چرا.»

جلال ترسید. نگاه نیکلا کرد و منتظر ماند.
 «دار رفتم.» و مکث کرد. «زادام ازیک راه دیگه رافتم بالا شهر و تاخته گاز رافتم و از تمام چراغ قرمزها رد شدم و ازیک کرده ماهی پاریدم این هوا.»
 و دو دستش را به فاصله یک ارش دور از هم گرفت. «گفتم داخل فتر آمده، اما جلال، خام به آبروش نیامد. بعد از یک ورود مامنوع رفتم که حالا یادم نیس کجا بود اون ناکس هامینطور پشت سرم می آمد که پلیس گرفتش. مان دار رفتم.»

جلال فکر کرد خوب شد. گفت «خوب شد.» بعد یادش آمد. پرسید
 «چادر کشیدی روماشین؟»
 «نه. فاردا می رم می کشم.»
 جلال گفت «تو فردا هیچ جا نمی ری.»
 نیکلا گفت «چرا؟»

جلال باز گفت «تا وقتی من بت نگفتم بیا تعمیر گاه از اینجا جم نمی خوری.»

نیکلا زارید. «آخه چی شده، جلال.»
 جلال دوباره گفت «دوسه روزی توخونه وردل ژانت خانم و بچه ها می مونی استراحت می کنی.»
 «ما کجا به استراحت احتیاج داشتی. برو تو آینه به قیافت نیکا بکن.»
 جلال نرم شد. «هرچی من می گم گوش کن.»
 نیکلا پا شد. «مان از همون روز اوال که دیدمش دلم باد آمد. یادت هاست هامون شب آمدن دزدی.» بعد گفت «نفرین کارده س، بخودا.»

جلال فکر کرد شاید نیکلا راست می گفت. شاید یک چیز نحس نفرینی بود. گفت «هرچی هس حالا توشیم. دس و بالمون بنده.» بی هوا گفته بود و وقتی گفته بود دید راستی وضع همین طور بود که گفته بود. گفت «وضع درامه نیکلا.» آهسته گفته بود.

نیکلا گفت «عین فیلم پلیسی بود، جلال. مان دار می رفتم، اونامی آمدن. مان قیقاج می دادم، اوناقیقاج می دادن.» و دست هایش گویی یک فرمان خیالی را به دست داشت.

جلال فکر کرد این چیزها فقط در فیلم های پلیسی اتفاق می افتاد. اما

می دید دنیا آنقدرها بی دردسر نبود که او پیش ترها خیال می کرد. گفت «باید برم.»

نیکلا گفت «مان می رسونم.»

جلال گفت «تو از این خونه جم نمی خوری.»

آنوقت کتش را پوشید و خداحافظی کرد و از درآمد بیرون و سوار شد و طرف خانه راند - خیلی آهسته و بامدارا و از کناره ها. و به آینه حتی یکبار نگاه نکرد. خیالش تخت بود.

پنجشنبه

يك

صبح هوا آرام بود. درکناره‌های غرب تکه‌هایی از ابرگرد می‌آمد و پراکنده می‌شد که سفید و پهنی بود و انگار برای زینت آسمان بود و عمق دادن به آن آبی ترد سرد لرزانی که چشم را می‌زد و جلال می‌دانست باریدن کاراین ابرها نیست.

جلال امین صبح، زودتر از معمول باشد. درآینه خودش را نگاه کرد. چشم راست ورم داشت و تمام کبود بود و پهل دماغ پهن‌تر می‌نمود و جلال فشارش داد دید جرجر صدا می‌داد و بریدگی‌های پای لثه‌ی پایین و لب بالایش زق‌زق می‌کرد. صبحانه‌اش را تند خورد و عینک حسین را به چشم گذاشت و به حرف عصمت‌خانم که اصرار می‌کرد درخانه بماند و استراحت کند اعتنا نکرد و به تعمیر گاه رفت. منتظر نشست. فکر کرد کدامشان اول تماس می‌گرفت؟ مهستی، آن زن سرد شکننده‌ی ظریف که نوک زبانی غارت می‌کرد یا کسی که فحش می‌داد و تهدید می‌کرد یا شیرازی عاشق پیشه‌ی رند یا آن کله تخم‌مرغی‌یی که صدای زیر زنانه داشت. منتظر ماند.

ساعت نه تلفن زنگ زد. می‌دانست حالا مدار تقاضا و توجه چیزیست که هنوز نمی‌دانست چیست. و تلفن زنگ می‌زد. گوشی را برداشت. گفت «بله.»

صدا گفت «داداشی شما این؟»

جلال گفت «تویی حسین؟»

صدای حسین گفت «عزیز جون می‌گفت تصادف کردی. حالت خوبه

«حالا؟»

جلال گفت «آره. چیزی نبود.»

صدای حسین گفت «صب که خیلی زود زدی به چاک و شبم که خیلی دیر اومده بودی من ندیدمت.»

جلال گفت «قربونت. چیزی نبود. باید زودتر می اومدم دفتر اومدم. تو چطوری؟»

صدای حسین گفت «من خوبم. یادت هست قرار بود بریم دیدن بابا؟»
جلال فکر کرد ای داد و گفت «حسین جون من نمی تونم پیام. یه کارایی هس که باس راس و ریس کنم.» و با خودش گفت چه سفر به موقعی می رود.

صدای حسین گفت «بابا، اینقد جوش کار نزن. بعد از ظهر که تعطیل می کنی فردام که جمعه س، خب. باهم می ریم برمی گردیم.»
جلال گفت «عزیزم، کارام تو همین امروز و فردا س. دس بابا روعوض من ماچ می کنی.»

صدای حسین گفت «حیف شد داداشی. می تونسیم مثل قدیما بریم ماهیگیری. بریم تو کوه و کمر گردش؛ شکار. بیا بریم.»
جلال گفت «بازم فرصت هس. هفته ی دیگه می ریم. تو وسیله چیکار می کنی؟ بیا تعمیرگاه ماشینمو وردار برو.»

صدای حسین گفت «ذله می شم از دس رانندگی اینجا. اصلا دلم می خواد با اتوبوس برم. مثل اون وقتا. دفعه ی دیگه باهم که می ریم با ماشین می ریم.»

جلال گفت «هنوزم خلی یا.» و فکر کرد خانواده ی امین يك چیزیش می شد.

صدای حسین خندیده بود. «آره، داداشی.»

جلال پرسید «کی برمی گردی؟»

صدای حسین گفت «اصلا می مونم تا هفته ی دیگه با هم بر گردیم.»
جلال فکر کرد چه خوب. گفت «باشه.» بعد گفت «خوش بگذره.»

صدای حسین گفت «می بینمت.»

جلال گفت «یا حق.»

جلال گوشی را گذاشت و فکر کرد خیالش از بابت حسین راحت شده. آنوقت کشوی میزش را باز کرد و پاکتی که نامه‌های حسین را در آنها دسته کرده بود درآورد و تای آخرین نامه‌ی حسین را باز کرد، دوباره خواند. فکر کرد چه چیزی داشت می‌جست؟ اصلاً دنبال چی داشت می‌گشت؟ حسین ماشین را از يك گاراژدار هامبورگي خريده بود و باآنکه ماشین بیست هزار کیلومتری کار کرده بود اما بطور باورنکردنی ارزان به‌چنگ آمده بود و حسین نگران بود که تازه بعد از تخفیف دانشجویی چقدر دیگر برادرش باید پول گمرك می‌پرداخت و خلاصه اینکه ماشین اگرچه دست دوم بود اما سالار بود و به‌نوه‌های جلال امین هم به‌ارث می‌رسید و شوخی‌های دیگر. همه‌ی این چیزها ممکن بود برای هر کس دیگر پیش بیاید. چیزی سر در نیاورد. نامه را تا کرد و در پاکت گذاشت و پاکت را داخل کتو برگرداند. در همین وقت تلفن افتاد به زنگ زدن. جلال از بالای عینک به بیرون نگاه کرد و دید روز واقعاً خوش بود. و تلفن زنگ می‌زد. جلال به ساعتش نگاه کرد: بیست دقیقه به‌ده. و تلفن زنگ می‌زد. دید در خیابان يك پیرمرد فرقه فروش می‌گذشت و طبق هر از فرقه‌ش، رنگ و ارنگ و چرخان، روی سرش بود و تلفن زنگ می‌زد. دو تا فرقه در دست چپ مرد بود که تند می‌چرخیدند. و تلفن زنگ می‌زد. و دست راست مرد لبه‌ی طبق را چسبیده بود. و تلفن زنگ می‌زد. حسابدار، نفس زنان، خودش را داخل دفتر انداخت و گوشی را برداشت. حسابدار، بریده، گفت «گوشی دستتان.» بعد گفت «آقا جلال، باشمان.» و گوشی را روی میز گذاشت و رفت بیرون.

جلال گفت «بله.»

صدای زن زنگدار و گله‌آمیز گفت «آدم جون بسر می‌شه تا بات دو

کلمه حرف بزنه.»

جلال گفت «دستم بند بود.» گوشی را به دست چپش داد و دست

راستش را بالا آورد و به‌ماهک ناخن‌هایش نگاه کرد.

صدای زن گفت «چرا خودت گوشی رو ورنمی‌داری هیچ وقت.»

جلال فکر کرد باید ناخن‌هایش را کوتاه کند. گفت «دستم بند بود،

گفتم که.»

صدای زن نوك زبانی شد. «اصلاً بات قهرم.» قطع کرد. جلال گوشی را گذاشت دید تلفن زنگ می زند. گفت «لااله الا الله.» و گوشی را برداشت.

گفت «زن! من که...» و باقی حرفش را خورد، چونکه يك صدای نکره داشت می پرسید آیا خود او جلال امین است.

جلال گفت «بنال. خودمم.»

صدای نکره گفت «پیغوم من به شما رسید؟»

جلال گفت «گمونم رسید.»

صدای نکره گفت «من فکر می کردم با يك مرد اصولی و منطقی طرف

هستم.»

جلال فکر کرد مرد خیلی رئیس مآبانه حرف می زند. گفت «فکر می-

کردی.»

صدای نکره گفت «نه آقای امین! شما آدم فهیم و منطقی بی هستین.

من دربارهی شما تحقیقات کافی کرده ام.»

جلال گفت «زحمت کشیدی.»

صدای نکره گفت «دوتا آدم منطقی و پابند اصول باید میانشان منطق

حکومت کنه، آقای امین.»

جلال گفت «منطق شو مارم دیدیم، بابا.»

صدای نکره گفت «این يك پیشامد بوده آقای امین و هیچ قصدی در

میان نبوده اصلاً، باور کنید. کوتاهی شده و من شدیداً مواخذه می کنم و از

طرف آنها از شما معذرت می خوام.» صدای نکره مکث کرد. بعد گفت «من

خیلی بندرت در زندگیم پیش آمده از کسی معذرت خواهی بکنم.»

جلال گفت «منتشو سرما نذار.» دید حرف لوسی زده. گفت «منظورم

اینه که بی گدار زدن به آب.» و فکر کرد آنچه باید می گفت این بود که جای

سفت آبیاشی کرده اند.

صدای نکره گفت «حق باشماست آقای امین. مطلقاً حق باشماست.

اصلاً ما دوتا زبون همو بهتر می فهیم. این جوجه های نفهم بی تجربه فقط

دردسر درست می کنن.» صدای نکره مکثی کرد. بعد گفت «چطور هست اصلاً

ما دوتا بشینیم و صحبت هامونو بکنیم. بدون واسطه و پیغوم و اینجور

چیزها. من از دیدن شما خیلی خوشحال می شم آقای امین.»

جلال فکر کرد چه حرفی داشت با مرد بزند؟ عینکش را جابجا کرد و دست به ورم چشم راستش کشید. گفت «باشه. من حرفی ندارم.»

صدای نکره گفت «صبح روز جمعه منتظر شما هستم آقای امین.»

جلال گفت «خب.» و منتظر ماند.

صدای نکره گفت «ساعت یازدهی صبح اول کوی گیشا باشید.» صدا مکث کرد. بعد گفت «آدم‌های من شما را هدایت می‌کنند پیش من.»

جلال بُراق شد. «اگه یکی از اون دیشبی‌هاش باشه می‌فرسمش لادس ندهش.»

صدای نکره خندید. «آقای امین اونا به‌سزای عمل خودسرونده‌شون می‌رسن. شما ناراحت نباشید.»

و قطع کرد.

دست جلال روی تلفن بود که تلفن باز افتاد به‌زننگ.

جلال گفت «بله.»

صدای زن، زنکدار و بی‌محابا، در گوشی ریخت. «تویه‌مردِ خودخواهِ بد ادایِ بدگلِ بدترکیبِ خودخواهِ بد ادایِ بدگلِ بدترکیب هستی!»

جلال گفت «بعضی از قسمتاشو قبول دارم.»

صدای زن دوباره گفت «تویه جونورِ هوسبازِ بی‌شعورِ کله خشکِ هوسبازِ بی‌شعورِ کله خشکی.»

جلال فکر کرد فقط زن‌ها قادرند با چنین فصاحت و حضور ذهن فحش بدهند. گفت «فقط یه قسمتشو قبول دارم.»

صدای زن گفت «که جونوری؟»

جلال گفت «شایدم.»

صدای زن خندید و نوك زبانی شد. «دلم واست تنگ شده جونور.»

جلال ساکت ماند.

صدای زن گفت «نمیای پیش من؟»

جلال گفت «بت تلفن می‌زنم.»

صدای زن گفت «مگه حالا سرت شلوغه نمی‌تونی حرف بزنی؟»

جلال گفت «آهاه.»

صدای زن گفت «اینقده اَدست حرصیم.»

جلال گفت «گلگی باشه یه وقت دیگه.»

صدای زن گفت «پس منتظر تلفنم.» بعد گفت «بای بای.»
جلال گفت «یا حق.»

سه

در آن لحظه که جلال امین گوشی را روی تلفن می گذاشت، از دیدن هیچ آدمی در دو قدمی خودش اینهمه کراهت نداشت که از دیدن سعدی شیرازی داشت. سعدی شیرازی با آن هیکل گنده‌ی بی خاصیتش جلوی روی او بود.

شیرازی گفت «تلفن می زدی من نخواستم مزاحم بشم.»
جلال گفت «خب.»

شیرازی گفت «ئی دلدل ما حاضر به پیراقه؟»
جلال پا شد از دفتر رفت بیرون. از حجت پرسید. فولکس شیرازی حاضر بود.

حجت گفت «آقا نیکلا امروز نیومده.»
جلال گفت «می دونم.»

حجت پرسید «رفته کجا؟ مریضه شاید.»
جلال گفت «رفته شمال. پدر زنش تصادف کرده.» جلال فکر کرد نیکلا اصلاً پدرزن داشت؟ و دید حالا که گفته بود باید می داشت. گفت «با زنش رفته.»

حجت به زیر سایبان اشاره کرد «ماشینش که اینجاس.»
جلال گفت «با ماشین حسین رفته.»
حجت تعجب کرد. «با بنزه؟»
جلال گفت «آهاه.»

و دید شیرازی پشت سر اوست. بخودش گفت مهستی بیچاره چه زجری از دست این غول بیابانی کشیده. برگشت.

شیرازی از حجت می پرسید «تیمار دلدل ما چقدی خرج وردوشته؟»
حجت گفت «دفتر.»

جلال شنید شیرازی صدایش می زند. اعتنا نکرد. شیرازی نفس زنان

خودش را به او رساند.

«دیرو اینجویهدلدلی بود خیلی چشموگرف.»
 «ما ماشین تاخت نمی‌زنیم.» و به‌راهش ادامه داد.
 «خوب چیزی بود. مال خودتون بود؟» شیرازی عقب سرش می‌آمد.
 «فروختمش.» و وارد دفتر شد.
 «چهدس به نقد.» شیرازی در را پشت سرش بست.
 جلال از زیرعینک به چشم‌های محیل مرد نگاه کرد. «توهم خریدارش
 بودی؟»

شیرازی گفت «ما رو چه بهئی غلطا. من آپسئی زبون بسه برنمیام.»
 و با سر به فولکس‌ش اشاره کرد. بعد از حسابدار پرسید «حساب ما چقد
 شد؟»

شیرازی حسابش را داد. برگشت پیش جلال.
 اگه نفروختیش دس نیگهدو. من بی خریدار حسابی دارم.»
 جلال گفت «دیر به صرافت افتادی.»
 شیرازی مثل آن روز که آلفارومئوی زن را از دست داده بود، افسوس
 کنان زیرلب گفت «از دستوم رف.»
 و رفت.

جلال خواهان دویست وهشتاد اس سبز موردیش را با آن ستاره‌ی سه
 پرحساب کرد: دزدها، سه نفر. يك شیرازی. يك صدانکره‌یی. يك زن. پیغام
 آورنده. سه تا یکه بزن. شد ده نفر. جلال امین با خودش گفت خوبست
 همین‌طور یک‌ریز دارد برای ماشینش مشتری جمع می‌شود.

چهار

بیست دقیقه از ده گذشته جلال امین وارد محوطه‌ی تعمیرگاه شد. در
 قفسه‌هایی که لوازم فنی نکه می‌داشتند يك آچار فرانسه، يك آچار پیچ‌گوشتی
 چند تا آچار تخت با شماره‌های مختلف، يك چکش، و يك قلمتراش برداشت.
 همه را درلنگ کهنه‌یی پیچید و به طرف ماشینش رفت. در را باز کرد. مردد
 شد. فکر کرد هم‌اش يك ربع، نه، بگو بیست دقیقه راهست. در را بست.

کهنه پیچ را که جابجا از لکه‌های روغن نشاندار بود زیر بغلش زد و راه افتاد.

از مدخل گذشت. حالا در شلوغی خیابان بود. به چپ پیچید و صاف رفت و بعد از عرض خیابان گذشت و در آن دست پیاده‌رو به راست پیچید و راه رفته را از آن طرف خیابان برگشت و به چپ پیچید. حالا در تکیه حموم خانم بود. از کنار یک پریموس‌سازی و یک آینه و شمعدان‌سازی که اسمش خندان بود گذشت و در آستانه‌ی دوده بسته‌ی شمع‌سازی شرکاء ایستاد و با پسری که آنجا کار می‌کرد چاق سلامتی کرد. پسرک در آفتاب، بیکار، لمیده بود؛ چونکه محرم مدت‌ها بود که تمام بود و دیگر شمع رونق بازار نداشت و همچنان که با پسرک که اسمش غلام بود حرف می‌زد سر و ته ملاقدیر و، از آن دور، بازارچه را پایید. کسی نبود. دوباره راه رفته را برگشت. اما این دفعه از بازارچه گذشت و دم مسجد ناتمام امام حسن مجتبی، سیدعلی، خادم پیر مسجد، او را دید و تواضع کرد. همچنان رفت و حالا در خیابان بود. دید اشتباه می‌کرد. یک پیکان آبی تَفی کنار خیابان، بیست قدم پایین‌تر، آهسته می‌آمد. جوری می‌آمد که خیال کنی دارند عقب یک نشانی می‌گردند اما نه آن جوری که جلال خیال کند دارند عقب یک نشانی می‌گردند. جلال ایستاد. ماشین رفت بیست قدم بالاتر ایستاد. در همین وقت یک تا کسی رسید و جلال سوار شد. راننده پرسید «سیخکی؟» و خندید. جلوتر پیاده شد و یک سکه‌ی یک تومانی داد. پیکان پشت سر او بود. مثل یک تف گنده. دید حالش را ندارد. از جلوی یک خرابه می‌گذشت. پیکان را دید زد. فکر کرد اینها تازه‌اند و سه تای دیگر را به‌ده نفر خواهان ماشینش اضافه کرد. با خودش گفت سیزده‌ی نحس. و خندید. به خودش گفت اما کتک خورت‌ملس هست‌ها. و دید اصلاح‌حال کتک خوردن دوباره ندارد. گفت برمی‌گردم.

خرابه شلوغ بود. به گوش ایستاد. یکی معرکه گرفته بود. صدا گرم بود و موج داشت و جذب می‌کرد و یک زنگ خسته‌ی خواب‌آور داشت. جا باز کرد و پشت سر بچه‌هایی که ردیف اول صف بسته بودند ایستاد و به عقب سر نگاه کرد و دید ماشین هنوز مراقب ایستاده بود. آنکه نقل می‌گفت جوانکی بود لاغر و خشکیده و سوخته. چشم‌های تنبل خمار داشت. وقتی جلال به لب‌های کبود جوانک نگاه کرد با خودش گفت حتم معتاد است. جوان نقل را برید.

«حالایه جو و نمرد می خوام که اولین چراغو به اسم ضامن آهو که جانم فدای تربت پاکش بشه روشن کنه که این نقل، نقل کرامات آن حضرته. تا بعد من لب این افعی زهر دارو ببوسم که اگه زهرش به فیل بچکه جادر جا خاکسترش می کنه.»

جلال نگاه کرد. روی زمین يك مار سیاه چنبره زده بود و در سره ای زمستانی لخت و بی حال به خاک چسبیده بود. جوان با چوب دست باریکی دور مار خط کشید.

جلال دید یکی دو نفر سکه هایی وسط معرکه انداختند. جوانک راضی نبود.

«حق آن حضرت بیشتر از اونه که من امروز میان برادران دینی خودم می بینم.» آنوقت دست زیر گوش گذاشت و به آواز خواند «رضای حق به رضای رضا شود حاصل.»

جلال دو تا سکه وسط انداخت و نگاه کرد دید ماشین هنوز بود و فکر کرد این معرکه در برابر معرکه هایی که او دیده بود، وهمه قیامت، يك بچه بازی بود.

«جوانک بی چاره ضریح مبارکش را چسبید محکم و آن را بوسید. آن کسی که چراغ اولوروشن کرد لبش به آن ضریح مبارک برسه - بگو انشائلاه.» جمع گفت «انشائلاه.»

«القصه؛ محکم ضریح امام رو چسبید آن جوانک عاشق و گفت یا حضرت، یا غریب الغریبا، تا مرادمو نستونم دست ازین ضریح مبارکتور نمی دارم. گفت ای آقای من، دست از شما بر نمی دارم تا به مطلب برسیم. انشائلاه همه به مطلبشون برسین. حالا مرادش چی بود؟ گفت یا ضامن آهو، من میرزا نصرالله کاشمیری هستم من آمدم به آستانبوسی تو و انقد اینجا بست می-شینم و زاری می کنم تا مرا به دختر دلخواهم برسانی. تا مرادمو از تو بستونم.»

جلال فکر کرد این حکایت را باید جایی شنیده باشد. فکر کرد جوان معرکه گیر از روی استیصال در این خط افتاده بود. این کاره نبود، ولی خب، دم گرم داشت.

بله، حکایت همان بود. حضرت به خواب عمومی دختر می رفت و تکلیفش می کرد پسرک را بخواد و او را به مراد دلش برساند.

جوان معرکه گیر باز زد زیر آواز. «باری اگر علاج دردت خواهی /
بشتاب به دربار شیطوس رضا.» بعد گفت «مشرف به حرم مطهرش بشوی،
صلوات.»

جمع صلوات فرستاد.

«نقل کرامات آن حضرت را شنیدید، حالا به چشم خودتان کرامات آن
حضرت را ببینید که چطوری يك افعی که دور ضریح مبارکش گشته و شهادت
گفته و مسلمون شده لب برب لب يك مسلمون دیگه می ذاره و ذکر حق می گه.»
جوانك با چوبدستش چنبره‌ی مار را باز کرد. دم مار را با دو انگشت
گرفت. آن را دور گرداند. بچه‌ها عجب نشستند. يك زن گفت «واه!» و جمع
خندید. جلال نگاه کرد. يك غریبه در میان جمع بود.

«حالا یه جوونمرد می خوام، مرید حضرت، که چراغ آخرو روشن کنه
و من ختم این معرکه رو ورچینم و لب این افعی جرار رو ببوسم.» جوانك
به جمع نگاه کرد. «فقط يك جوونمرد از میون هزار جوونمرد.»
جلال نگاه کرد. غریبه در میان جمع هنوز بود. يك اسکناس در آورد
سکه را لای آن پیچید و وسط معرکه انداخت.

«يك جوونمرد که خواسته ناشناس بمونه چراغی رو روشن کرده که
چراغ آخرتسه.» و پول را در جیب شلوارش گذاشت. «حالا يك صلوات ختم
کنید.»

جمع صلوات ختم کرد.

جوانك از بالای جمع به خیابان نگاه کرد.

جلال برگشت نگاه کرد. ماشین هنوز ایستاده بود.

جوانك دم مار را به دست گرفت. چوبدست را زیر تنه‌ی مار برد و
سر مار را بالا آورد. کمرش را خم کرد. دوباره راست ایستاد. «این افعی
مسلمان از هند به عشق زیارت امام رضا آمد. دور ضریح گشت و توبه کرد. قسم
خورد دیگه به اامت مسلمان ضامن آهو زهری نپاشه. يك صلوات بلند دیگر
که لال از دنیای نری.»

جمع باز صلوات فرستاد.

جوانك معرکه گیر از بالای جمعیت نگاه کرد.

جلال دید جوانك خم شد و چشم‌ها را بست و ورد خواند و با چوبدست
سر مار را بالا آورد و لب‌هایش را غنچه کرد و بیشتر خم شد و بیشتر سر

مار را بالا آورد. «ای افعی مسلمون! ای مرید ضامن آهو!»
جلال دید همان زن که گفته بود «واه» با دست جلوی چشم هایش را گرفته بود.

يك صداى غضبناك گفت «چن دفعه بگم معرکه گرفتن قدغنه. مگه حرف سرت نمی شه؟» بعد صدا گفت «یالا، متفرق بشین. برین پی کارتون.»
جلال دید يك پاسبان جمعیت را می شکافت. وقتی پاسبان برگشت، دید سرکار مقبلی بود. «مگه نگفتم دیگه بساطتو اینجاها پهن نکنی.» و رو به مردم کرد. «متفرق!»

جوانك معرکه گیر گفت «سرکار فقط اجازه بده من لب این افعی رو ببوسم، چشم.»
سرکار مقبلی گفت «جم کن بساطتو. لازم نکرده.» باتونش را کشید «یالا! متفرق بشین.»
جمعیت هو کشید.

جلال دید جوانك دم مار را گرفت و آن را داخل کیسه گذاشت.
جمعیت پراکنده شده بود.
سرکار مقبلی برگشت. باتونش را در حلقه‌ی کمر جا داد و جلال را وسط معرکه دید. پاشنه‌ها را بهم زد.
جلال گفت «چی شده سرکار؟» نگاه کرد دید ماشین هنوز ایستاده بود.

سرکار مقبلی گفت «ده دفه به این جعلق گرتی گفتم بساطتو اینجا پهن نکن. قدغنه. مسئولیت داره. پسرک مگه حرف سرش می شه.» و به جوانك معرکه گیر نگاه کرد که آماده‌ی رفتن می شد.

جوانك گفت «لامروت یا همیشه دیرمیای یا زود.»

سرکار مقبلی گفت «ده بیا و خوبی کن.»

جلال بازوی سرکار مقبلی را چسبید و قدم زنان او را به طرف چارراه سیروس کشاند. وسط راه یکبار به عقب برگشت دید ماشین همین طور می آمد.
بار دوم نگاه کرد. آن تف‌کنده‌ی متحرک از روی زمین پاک شده بود.

پنج

جلال امین در دفتر به ساعتش نگاه کرد. بیست دقیقه از ظهر گذشته بود. تعمیرگاه دیگر تا صبح شنبه تعطیل بود. جلال فکر کرد به امتحانش می‌ارزد. مصیب را صدا زد برایش چایی بیاورد. شاید دست از سرش برمی‌داشتند. با خودش گفت اگر بر نمی‌داشتند؟ فکر کرد چیزی عوض نمی‌شد. مصیب فنجان چایی را روی میز گذاشت و سینی زیر بغل منتظر ایستاد.

«آقا ما چشمون ترسیده، خواسیم پنج‌شنبه جمعه رو بریم طالقون گفتیم نکنه بازم دزد بیاد خدا نکرده ما اینجا نباشیم و روسیاه بشیم.»
جلال فکر کرد دزد برای چیزی می‌آمد که آن چیز دیگر در تعمیرگاه نبود. گفت «دیگه تموم شد، مصیب.»
«آقا می‌گم نکنه دوباره وقتی ما نباشیم دزده بخواد بیاد سر وقت ماشینا اینجا.»
جلال گفت «نه مصیب، دیگه دزد بی‌دزد». بعد گفت «دیگه امنه اینجا. خیالت راحت باشه.»
«پس آقا ما امر و می‌تونیم بریم طالقون سری به بچه‌ها بزنیم؟»
«عصر جمعه تهرون باش.»
«چشم آقا.» بعد گفت «چایی تازه دمه آقا.»
جلال گفت «باشه.» و حبه قند را در فنجان زد و به دهان گذاشت. مصیب دم در گفت «با آقا کاری ندارین؟»
جلال فکر کرد الان حسین پیش اوست. گفت «نه. سلام برسون. خودم هفته‌ی دیگه می‌رم خدمتشون.»

شش

جلال امین گوشی را برداشت و شماره گرفت.
يك صدای زنگذار زنانه گفت «هلو!»
مهستی بود.

جلال گفت «تو يك زن زیبایِ لوندِ افاده دارِ زیبایِ لوندی.» و دیدنشده بود. به نظرش آمد يك كلمه را جا انداخته بود. یادش نیامد کدام. صدای زن، منتظر، گفت «خب.»

جلال گفت «همین.» و فکر کرد اگر يك روز از مرد بودنش پشیمان باشد فقط به خاطر آنست که نمی تواند مثل زن هایك عمر، سرهیچ، و راجی کند. دست کشید. «خواستم بت خبر بدم یه دفه خیال نکنی من ماشینو می دم به کسی. نگاه کن نازدار خانوم. این اتل اصلا به اسم تست، مال خودته. همین طور چکی بخشیدم بت. خلاصه خواستم بت یگم یه دفه نه که خیال کنی ما از اونائیم که زیر قولمون بزنیم.» مکث کرد و بعد گفت «ولی، خب.» و ساکت ماند.

صدای مهستی پرسید «ولی خب، چی؟»

جلال گفت «یه دوسه روز بم مهلت بده.»

صدای مهستی گفت «تو منو جون بسر کرده بی جلال. من برنامه ی سفرمو عقب انداختم که با این ماشین برم چون مطمئن تره و دیگه خطر این دربین نیست منو بین راه بذاره. ولی تو اصلا به فکر من نیسی هیچ.»

وجمله ی آخر را نولك زبانی گفته بود.

جلال گفت «نازدار خانوم، آخه تو مشکل منو که می دونی. حالا چی می شه دندون رو چیگر بذاری یه دو روز دیگه بری سفر.» مکث کرد. گفت «اصلا ماشینه اونقده خاطر خواه پیدا کرده.» فکر کرد اگر به هدف نخورد؟

صدای مهستی کنجکاوانه پرسید «خب؟» و منتظر بود.

جلال لفتش داد. «اصلا می دونی چشموم مردم شهر دنبال اتل ما بودش. شده بود واسم یه پارچه در دسر. دارن رودس می برنش. نه که بخوام بازار گرمی کنما. گفتم که. جون تو نباشه، جون جلال، ماشین اصلا مال خودته. اصلا این تو و این ماشین. ولی خب فکر کردم حالا که قول ماشینو بت دادم بهتره ببرمش یه جا دور از چشم مردم بذارم که نکنه یه وقت تورو بند کسی بمونم.» مکث کرد. بعد گفت «خلاصه بر دم یه جا قایمش کردم.»

صدای زن حالا می پرسید «کجا؟»

«یه جای مطمئن.» بعد گفت «از بابت ماشین دلت شور نزنه.»

صدای زن گفت «خب.»

جلال فکر کرد زن حالا آسوده بود. آنوقت گفت «ولی خوب، یه چیزایی

هس که آدمو ناراحت می کنه.»
 صدای زن گفت «چی، جلال جون؟»
 جلال گفت «یه پیشامدایی، اصلاً بگذر. هیچی بابا. خب تو چطوری
 نازدار خانوم. ما همش حرف ماشینو زدیم.»
 صدای زن گفت «خب، ده بگو چی شده.»
 جلال گفت «اصلاً هیچی بابا. با این حرفا سر ناز نینتو درد می آرم.»
 صدای زن گفت «اوا، نه. می خوام بدونم چی شده.»
 جلال گفت «می دونی، امروز یه تک پا رفتم بیرون دیدم یه ماشین افتاده
 عقب سرمون. گفتم نه بابا، بلا نسبت، ما کی باشیم زاغ مارو بیخوان بززن.
 اما هر جا رفتیم پایه پای ما اومد لا کتاب. دیگه رسیده بود اینجام. نزدیک بود
 بسرم بزنه ها.»
 صدای زن گفت «نه. جلال جون نکنه یه وقت کاری دس خودت بدی.
 می دونی که، یعنی می خوام بگم باید مواظب خودت باشی. شاید اصلاً همچه
 چیزی نبوده خیال کردی.»
 جلال گفت «دیگه اون روی سگیم بالا اومده بود.»
 صدای زن پرسید «چه شکلی بود؟»
 جلال خودش را به آن راه زد. «کی؟»
 صدای زن گفت «ماشینی که تعقیبت می کرد.»
 جلال گفت «یه پیکان بدرنگ بود. از اون تَنفی هاش.»
 صدای زن خندید «چی چی؟»
 جلال دوباره گفت.
 صدای مهستی گفت «وای، چه بامزه!»
 جلال گفت «بت تلفن می زنم ماشینو شنبه یکشنبه واست بیارم.»
 صدای مهستی گفت «چه ماه.» بعد گفت «تا شنبه یکشنبه من دق
 می کنم.»
 جلال گفت «نازدار خانوم، حالا همش دو روزه.»
 صدای مهستی گفت «باشه.»
 جلال عینکش را برداشت. دست به صورتش کشید. گفت «هوف!» و با
 خودش فکر کرد اگر نقشه اش نگیرد. و دید چیزی عوض نمی شد.

هفت

وقتی آخر شب جلال امین به زنش، عصمت خانم، گفته بود يك ساعتی کار دارد و می رود بیرون برمی گردد و دیده بود عصمت خانم اخم کرده بود و بعد که عقب يك چراغ قوه می گشت چشم های عصمت خانم از تعجب گشاد شده بود و بعد که آمده بود بیرون، سرخیابان، و دوسه دفعه بالا و پایین رفته بود و دیده بود همه جا امن است، آنوقت فهمید نقشه اش گرفته بود.

جلال امین، يك کله، تا خیابان ری راند. از انبار حاجی عوض پور که میان دو کوچه ی باریک بود رد شد. دور زد. ماشینش را همانجا نگه داشت. کهنه پیچ آچارها و چراغ قوه را زیرکت پنهان کرد و پیاده طرف انبار حاجی راه افتاد. از مقابل دربزرگ انبار رد شد. تاسر کوچه رسید. دوروبرش را پایید. هیچکس نبود. يك ماشین داشت رد می شد و نورش تابه تا بود. جلال ایستاد. ماشین به سرعت گذشت و يك وانت بار بود. جلال داخل کوچه پیچید و زنگ در کوچک توی کوچه را زد. دوباره زد. صدای لخلخ يك پای بی حوصله آمد.

پیرمردی لنکه ی در را پس کشید. گفت «باکی کار دارین، بابا؟»
جلال دید پیرمرد يك پالتوی سربازی به کول انداخته بود، يك شبکلاه سرش بود و سبیل هاش آویخته و لرزان بود. گفت «منم، آقا کرامت. جلال.»

«سلام، باباجون. صفا آوردی. بیاتو بابا.»
و راه داد. در را بست. جلوجلو طرف اتاقکی می رفت که بیست سالی بود تنها در آن سر کرده بود.

جلال گفت «زحمت دادم آقا کرامت. او مدم سری به ماشین بزنم و برم.»

«این وقت شب، باباجون؟»
«دیگه وقت نبود. سرم خیلی شلوغ بود.»
«سرت انقد شلوغه که از این پیرمرد تنها هم حالی نمی پرسی، بابا جون؟»

«روم سیا آقا کرامت.»
«زنده باشی باباجون.» بعد گفت «حالا یه استکان چایی میل کن بعد.»

جلال گفت «اگه کارم زودتر تموم شد چشم.»

انبار حاجی دراصل يك کاروانسرا بود. وقتی حاجی عوض پور، بعد از شهرپور بیست، آنجا را خرید و تبدیل به انبار کالا کرد، کاروانسرا مخروبه بود. حاجی همه‌ی کاروانسرا را کوبید و فقط دو تاده‌نه‌ی جنوبی را نگهداشت. زمین قسمت شمالی را تکه تکه کرد و فروخت و بقیه‌ی کاروانسرا شد انبار کالا. حاجی، آقا کرامت را که زمانی درشکه‌چی بود برای سرایداری آنجا آورد و اتاقی در گوشه‌ی شرقی انبار برایش ساخت. هنوز درشکه‌ی لکنتی آقا کرامت، مثل يك حجله‌ی متروک، گوشه‌ی انبار افتاده بود و سایبان گرد گرفته‌اش روی آن خمیده بود. سراها، طاق ضربی داشتند و سقفشان بلند بود و شوکت داشت. جلال در تاریکی به دهنه‌های بلند نگاه کرد و دید آرامش و امنیت بود. آقا نیکلا ماشین را کنار دیوار پارک کرده بود. میان دو درخت تناور نارون.

جلال چراغ قوه را روشن کرد و به همه طرف تاباند. همه چیز در سکوت شب مثل آن بود که سال‌ها بود دست نخورده به جامانده بود. مثل يك خواب افسانه‌یی. دوروبر ماشین گشت. طبق عادت به تایرهاش تپیا زد و به صدای پخت و بی‌طنینشان گوش داد. حالا او و آن ستاره‌ی سه‌پر تنها بودند. با خودش گفت حالا باش چیکار کنم؟ و متحیر بود. آنوقت به سرای اولی رفت و چراغ تاباند و يك کیسه گونی پیدا کرد. کیسه را زیر ماشین پهن کرد. کهنه پیچ را باز کرد. چکش را برداشت. به سمت چپ خمید. يك پهلو شد. شانه‌ی چپ را روی لبه‌ی کیسه گذاشت. نیم چرخ زد و حالا پهنا‌ی شانه‌اش روی کیسه بود. پاها را بلند کرد و به زمین فشار داد و کیسه و شانه‌اش را زیر ماشین سراند. چراغ را روشن کرد. از ته ایستاندش. دید نور کافی نیست. به دست گرفت و به سراسر ته بندی تاباند. همه چیز دقیق و منظم سر جایش بود. دیفرانسیل. کله گاوی. شمش‌ها. میل گاردان. جعبه دنده. کارتس. فنرهای جلو. سبک فرمان. خوشش آمد. چکش را به شمش‌ها زد؛ بعد به میل گاردان زد. خودش را سراند و به تمام ته بندی زد. صداها به گوشش طبیعی آمد. فکر کرد شاید طلا قایم کرده باشند. بعد فکر کرد شاید هم الماس باشد. یادش آمد وقتی بچه بود جهودها چطور گنجنامه بدست در طالقان عقب دینه می‌گشتند. فکر کرد خیلی وقت بود مثل قدیم‌ها زیر ماشین نخوابیده بود. دید همه چیز منظم بود. پشت را با کیسه روی سمت کف حیاط سراند و از آن طرف ماشین آمد بیرون.

باشد ایستاد و کیسه را انداخت روی سقف ماشین. فکر کرد حتی نمی‌داند عقب چی دارد می‌گردد. در صندوق عقب را باز کرد. به جای زاپاس به دقت نگاه کرد. باچکش به دور و بر زد. گوش داد. همه چیز درست بود. آمد جلوی ماشین. در را باز کرد و پشت فرمان نشست. فرمان را گرداند. قیژ قیژ خشک ساییدن لاستیک را روی سمنت شنید. يك صدای تیک آمد و دیگر فرمان قفل بود. پیاده شد، قلمتراش را برداشت. صندلی عقب را از قید باز کرد. به پشت بر-گرداند و چراغ انداخت. دید فابریک است. اما دیگر به هیچ چیز مطمئن نبود. با نوک قلمتراش يك شکاف عمودی و يك شکاف افقی انداخت. انگشت‌ها را داخل آن بعلاوه کرد. دید جز ابرو فتر چیزی نبود. مستأصل شد. فکر کرد یعنی چه؟ پیاده شد. وبا غیظ به در ماشین تپیا زد. در چرخید و به نرمی تلقی صدا کرد و بسته شد. آنوقت زانو زد. دستش را نیم مشت کرد و از بند چهار انگشت به در تقه زد. بعد با بند سبابه زد - مثل طبیبی که به شکم مریض می‌زند. و گوش به صدا داد. با فاصله‌های مختلف زد. و گوش داد. اندازه‌ی شیشه‌ی در را حساب کرد که وقتی پایین کشیده باشد تا کجا خواهد بود و آن وقت با انگشت به در زد و گوش داد. مطمئن نبود. شیشه را تاته پایین کشید. آچار برداشت، جادستی را باز کرد. قالب در بازکن را در آورد. خود دستگیره را از قید آزاد کرد. آنوقت از پهلوها به روپوش در آچار انداخت. چرم لطیف شاهانه کش آمد. تقه زد. حالا روپوش در توی دست‌هاش بود. روپوش را کنار گذاشت و چراغ انداخت.

فکر کرد نباید همچو چیزی قبلاً دیده باشد. يك جا فلزی به قد شیشه زیر در بود که شیشه، وقتی پایین زده می‌شد، داخل آن جا می‌شد. جلال فکر کرد چرا؟ و دید قالب‌هایی که جافلزی را به در وصل می‌کرد دستی کار گذاشته بودند. و يك روپوش نازک نایلن زیر این همه بود. جلال با قلمتراش يك خط برید. دید باقی محفظه پر از بسته‌های کوچک نایلونی بود؛ قد کف دست. جلال یکی را برداشت و زیر نور زرد چراغ قوه نگاه کرد. پر گرد سفید بود. دلش تند زد. زیر لب گفت طفلك حسين. آنوقت کیسه گونی را از روی سقف برداشت. بسته‌ها را در آن ریخت. روپوش در را به دقت سر جاش گذاشت. بعد دستگیره و قالب در بازکن و جادستی را سوار کرد و سروقت درهای دیگر رفت.

جلال وقتی کیسه گونی را از گردن پیچاند و در حلقه‌ی دستش گرفت

وسبك سنگین کرد فکر کرد تخمینی باید ده دوازده کیلوئی باشد. کیسه را در صندوق عقب گذاشت. درها را قفل کرد و به اتاقل آقا کرامت نگاه انداخت. چراغ خاموش بود. به ساعتش نگاه کرد. بیست و دو دقیقه از دو گذشته بود. از درآمد بیرون. وقتی از کوچه داخل خیابان می پیچید، شنید يك پاسبان كشيک محکم سوت زد.

جاء

يك

صبح بچه‌هاخانه را سرشان گذاشته بودند که جلال امین درجاش غلت زد. چشم‌ها را باز کرد و از پنجره دید روز بود و نور نقره‌یی مات همه جا را به يك اندازه روشن کرده بود و در آسمان ابرها سفر می‌کردند - از غرب به شرق. پاشد نشست. در اتاق سماور می‌جوشید و قوری بالای آن عرق کرده بود و سفره‌ی صبحانه پهن بود. رفت دست و رویش را شست. به چشم راستش نگاه کرد دید هنوز مؤوف بود و آمد پای سفره نشست.

عصمت خانم برایش چایی ریخت و جلوش گذاشت. ولی توی روش نگاه نکرد. جلال یادش آمد وقتی دیشب برگشته بود با آنکه عصمت خانم بیدار بود، می‌دانست، خودش را به خواب زده بود و تا صبح، پشت به او، خوابیده بود. فکر کرد اوضاع باز خراب است. گفت «خیلی وقته سربه‌حاجی آقا نزدیم.» آنوقت با احتیاط قند در فنجان ریخت، هم زد. يك تکه نان سنگک برداشت، روی آن کره مالید و يك تکه پنیر روی آن گذاشت.

عصمت خانم گفت «کجا فرصت سرخاروندن دارم. حبس شدم توی این چاردیواری. یا باید بشورم یا بپزم بریزم توشکم شماها یا باید جارو بکشم یا تمناهای بچه‌ها رو اجابت کنم.»

جلال فکر کرد گله‌ی زن از چیز دیگر بود و مثل همیشه داشت پرهیز می‌کرد و بهانه می‌گرفت و نق می‌زد. به خودش گفت باز شروع شد. گفت «بچه‌ها رو حاضر کن راه بیفتیم.» و لقمه را به‌دهن گذاشت.

زن گفت «جلال!» نامطمئن بود و انگار پوزش می‌خواست.

جلال، لقمه را يك گوشه راند و، چشم به دهان زن، منتظر ماند.
 «یه چیزی ازت بپرسم راستشو می‌گی؟»
 «بپرس.» و لقمه را می‌جوید.
 «بگو جون علی راس می‌گم.»
 «چرا قسم می‌دی زن. کی من بت دروغ گفتم.» و چایی شیرینش را سر کشید.

«دیشب کجا رفته بودی؟»
 «رفته بودم سر وقت ماشین حسین.»
 «تو گفتی من باور کردم.»
 «دروغم چی بود، زن. ماشینو آقا نیکلا برده بود گذاشته بود انبار حاجی که دس و باله مونونگیره تو تعمیر گاه. منم وقت نکردم ماشینو واریش کنم. یه مشتری پیدا شده که ماشینو ضرب اجل می‌خواس. گفتم برم یه دیدی بش بزنم که قیمتی بتونم روش بذارم. این آقا کرامت حی و حاضره.»
 «یعنی پای یه زن دیگه درمیون نیس.»
 «دلت خوشه‌ها.» و يك لقمه‌ی دیگر گرفت.
 «پس چرا چند روزیه اخلاقت عوض شده. روزا نمیای خونه. شبا می‌ری بیرون. گفتم یه چیزیت هس، خب.»
 جلال فکر کرد این دفعه کمی از مربای به روی لقمه‌اش بگذارد؛ بعد یادش آمد پنیر زیر دندان مزه‌ی گچ می‌گرفت.
 «بگو جون علی نیس.»
 جلال لقمه‌را نیم‌جویده بلعید. لقمه‌سخت پایین رفت تا جلال جرعه‌ای چایی روی آن نوشید.
 «زن. جون بچه‌هامونو سر هیچ میون‌نکش. روا نیس.» فکر کرد بهتر است از خیر مر با بگذرد. آنوقت پا شد جوراب‌هایش را پاکند. «دلت می‌خواد دو سه‌روزی پیش حاج‌آقات بمونی؟»
 عصمت خانم سرش را بلند کرد. چشم‌هایش نگران بود. «واسه چی دو سه‌روز. زهرا مدرسه داره فردا.»
 «مرخصیشو می‌گیرم.»
 «خودت چی. خونه زندگیمون چی؟»
 «منم هر روز میام اونجا.»

«چی شده مگه جلال؟»

جلال آه کشید. گفت «هه بیا.» بعد خندید. بعد گفت «هیچی نشده و الاه بیلاه. دیشب وقتی رفتم آقا کرامتو دیدم گله کرد چرانرفتم دیدن مرد بیچاره دلم یه جوری شد.» مکث کرد. «حالا گفتم دوسه روزی بریم صله رحم. هم تو دلت واز می شه، هم بچه ها یه راحتی می کنن.»

«یعنی دلت واسه حاجی آقام سوخته!» از غیظ گفته بود و از غیظ شروع کرده بود به جمع کردن سفره‌ی صبحانه.

«ده، بیا درستش کن. زن! حاجی ماشالا ماشالا دلسوزی کسی رو لازم نداره، هزارتاه مٹ منو می خره آزاد می کنه. خودتم خوب می دونی.»

دو

جلال امین سرگیشا به ساعتش نگاه کرد و خوشخوشك راند. سر راه بچه ها و عصمت خانم را خانه‌ی حاجی عوض پور گذاشته بود و عصمت خانم سرسنگین با او رفتار کرده بود و يك کلمه حرف با او نزده بود و خودش يك استکان چایی با حاجی خورده بود و با آرامش خاطر با حاجی درباره‌ی کسادی بازار و تازه به دوران رسیده‌هایی که پول بی حساب جیبشان آمده بود و بچه‌های ارقدشان هزارهزار در کاباره‌ها خرج رقاصه‌های فرنگی می کردند و سستی ایمان مردم و گرانی زندگی حرف زده بود و ده دقیقه به یازده از خانه‌ی حاجی بیرون آمده بود و در خیابان‌های خلوت روز جمعه از ژاله به شاهرضا پیچیده بود و از پهلوی آمده بود بالا و به آریامهر پیچیده بود و آنوقت در امیرآباد بود و بعد به چپ پیچیده بود و از اتوبان رد شده بود و حالا سرگیشا بود. هشت دقیقه از یازده می گذشت.

يك مرد به شیشه‌ی بغلش تلنگر زد. جلال شیشه را پایین کشید.

«آقای امین.»

«بفرمایید.»

«عقب سر من بیاین.»

مرد کت و شلوار به تن داشت و مؤدب بود. جلال منتظر شد تا مرد

سوار ماشین شود. يك شورلت ایران سبز. آنوقت دنبال او راه افتاد.

مرد دور زد و طرف اتوبان برگشت و پارك وی را رو به شمال بالا رفت. جلال عقب سرش بود و مرد با سرعت هشتاد در خط میانه می‌رانند. در تقاطع هتل و نك شورلت ایران به چپ پیچید. راست بالا رفت. كناریك در بزرگ قهوه‌ای نگهداشت. بوق زد. پیرمردی باغبان طوری در را چار- تاق باز کرد. مرد تورفت. جلال نگهداشت. در ماشین را بست.

مرد گفت «دنبال من بیاین آقای امین.»

جلال به دوروبر نگاه کرد. حیاط پر درخت بود و باغبان، قیچی به دست، شاخه‌های سرمازده‌ی گل سرخ‌ها را واری می‌کرد.

از يك سر سرا گذشتند که مزین به تابلوهای نقاشی بود. تمام منظره. کف سر سرا را يك قالی يك تخته می‌پوشاند. سه در چوب گردویی به سر سرا باز می‌شد. يك ميز و دو مبل كوچك گوشه‌ی چپ بود. سگی كوچك روی یکی از مبل‌ها خوابیده بود. وقتی جلال را دید، سر از روی پاهاش برداشت و به جلال نگاه کرد و دوباره سرش را روی دست‌ها گذاشت و خوابید. خانه آرام و بی‌صدا بود. مرد پیچید و از پله‌ها بالا رفت و جلال از پله‌ها بالا رفت. در بالای پاگرد، مرد پیچید. کنار در میانی ایستاد. تلنگر به در زد. مكث کرد و بعد وارد شد. جلال منتظر ایستاد. کنار در، يك منظره‌ی پهل آجری در میان درخت‌های افرا و تبریزی در غروب رنگ غروب بود. مرد در را برای جلال باز کرد و باز نگهداشت و جلال وارد اتاق شد.

اتاق نیمه‌تاریک بود، چونکه پرده‌ها را کشیده بودند و جلال بو کرد و حس کرد بوی کعبه و بوی چرم به دماغش نشسته و بدش نیامد. مردی از پشت يك ميز چوبی پا شد. بالاتنه‌اش پهن بود و جلال حدس زد مرد زیاد قد بلند نیست.

گفت «خوش آمدی آقای امین.»

جلال او را از صدای نکره‌اش شناخت. مرد صورت پهن گوشه‌تالوی تیره داشت. موهای صاف و پر پشت بود و به عقب سر می‌نشست و اتو کشیده و منظم می‌خوابید و پیشانی کوچکی برای مرد، که حدوداً پنجاه سال داشت، باقی می‌گذاشت. لب‌های کلفت بود و دهن گشاد داشت بادندانهای مطبر مفید و دماغش درشت و برآمده بود. جلال فکر کرد مرد عین کرگدن بود.

«قیافه‌ی شما همانطوری هست که حدسش را می‌زدم.» مرد دستش را

بطرف جلال دراز کرد. «من تندرستی رو تحسین می‌کنم.» با دستش به صدلی

روبروی میز اشاره کرد. جلال نشست. «من چیزهای دیگه‌بی رم تحسین می‌کنم. می‌خواین بدونین چی آقای امین؟ اول از همه زن.» و با صدای بلند خندید. «عقیده‌ی شما چیه، آقای امین؟»

جلال جابه‌جا شد. «راستش آقای...»

«گلباد، آقای امین. گلباد.»

«...آقا گلباد. حقیقتش اینه که من یه خرده اختلاف مرام دارم باشما.» آقای گلباد چشم‌هایش را تنگ کرد.

«حقیقتش اینه آقا گلباد منم اولش معتقد به زن هستم. اما زن خوشگل.»

آقای گلباد با دست روی میز کوبید و قهقهه‌اش بلند شد. «آقای امین،

پس من و شما اصلاً باهم اختلاف چی، اختلاف سلیقه، نداریم پس. بامشروب چطورین؟»

«فقط اعلاش.»

آقای گلباد باز خندید. از جایش بلند شد. دوتا گیللاس از دستچرخ‌ی که

بار متحرك اتاق بود برداشت. از يك تنگ بلور در هر دو گیللاس ویسکی ریخت.

«با یخ و سودا؟»

«خالی.»

آقای گلباد برای خودش یخ و سودا ریخت. گیللاس جلال را دستش داد

و آمد در جاش نشست.

«آقای امین می‌دونین آدم تنها جو نوریه تو عالم که به پشت می‌خوابه؟»

جلال دید مرد با چشم‌های ریز خندانش نگاه او می‌کرد. فکر کرد

حتماً وقتی که توی قبر درازش می‌کنند. گفت «عجب.» بعد گفت «فکرش را نکرده بودم.» یادش آمد خودش همیشه يك پهلو می‌خوابید.

«بله. و همین آدم بعضی چیزای خوب و بعضی چیزای بد اختراع کرده.

اما آدم که منظورم همون مرد باشه می‌دونین چرا اینکارارو کرده؟» و منتظر

جواب جلال نماند. «چونکه همین جو نور که به پشت می‌خوابه از دوتا بهشت

رونده شده. از بهشت خدایی و از بهشت خانگی.» جرعه‌بی نوشید. «بهشت

آسمان را خدا برای خودش برداشت و بهشت زمین را که همون خونه باشه

زن تصاحب کرد.» جرعه‌بی کوتاه نوشید. «در هر صورت سر مرد بی کلاه

موند.» و قه‌قهه خندید.

جلال جرعه‌یی نوشید. دید خیلی تندبود. زبانش سوخت و ته حلقش داغ شد. سرفه کرد. گفت «با شما موافقم آقا گلباد. ما مردا خونه بدوشیم، تا ابد.»

«احسنت! در برابر این نارویی که مرد خورده بود دست به اختراع زد. می‌دونین چه چیزها؟» مرد سؤال نمی‌کرد یا اگر می‌کرد از خودش می‌کرد، می‌خواست جواب‌های خودش را به سؤال‌های خودش بدهد. «عشق اختراع کرد. اصول اختراع کرد. وچی دیگر اختراع کرد؟ معامله اختراع کرد. معامله برپایه‌ی اصول. عشق مرد را به زن وصل می‌کند. اما معامله مردها را به هم جوش می‌دهد.» مرد يك جرعه‌ی کوتاه نوشید. «معامله بازی مردهاست. یه جور سرگرمی. يك بازی برمبنای قواعد و اصول. شرافتمندانه.»

جلال گفت «من صد درصد با شما موافقم.» گیلاش را به طرف او تکان داد. «سلامت!» و تا ته نوشید. تندبود و گلورا سوزاند. حس کرد شکمش گرم شده.

«من می‌دونستم با يك مرد منطقی و معتقد به اصول طرف هستم.» گیلاش را نوشید. پا شد. تنگ و یسکی را برداشت و برای جلال تا نیمه پر کرد و برای خودش با یخ و سودا ریخت و آمد نشست. گفت «آقای امین، شما صاحب يك ماشین بنز هستید که ما مایلیم از شما بخریم. یعنی باهم معامله کنیم.» به پشت تکیه کرد و به واریسی قیافه‌ی جلال پرداخت.

«آقا گلباد. من خیال کردم ما داریم واسه‌ی یه مامله‌ی حسابی حرف می‌زنیم.» پای راستش را روی پای چپ انداخت. «خب، شوما امرمی کردین من ماشینو می‌فرسام خدمتون.» خندید و کمی از گیلاش نوشید. «شوما کمونم سر به سر جلال امین می‌ذارین.» دوباره خندید و دوباره کمی از گیلاش نوشید.

آقای گلباد از پشت صندلی جلو آمد و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. «آقای امین. این معامله‌ی بظاهر بی اهمیت فقط يك مقدمه‌ست. يك زمینه‌ی طوری برای معاملات کلان‌تر و مهم‌تر و همکاری میان شما و کارگزاران من.»

جلال گفت «آهاه.» و فکر کرد کردن خیلی هفت خط است.

«بله آقای امین. من نقشه‌های وسیعی برای گسترش کارم دارم. شما يك آدم اصولی و مورد اعتماد همه هستید. ما درباره‌ی شما تحقیقات کاملی

کرده ایم. من سال هاست دنبال آدمی مثل شما هستم. فکرش را بکنید کار کشتگی و جسارت شما با طرح‌ها و ایده‌های من! چه معجونی از کار درمی‌آید. آنوقت من و شما بهشت خودمان و روهمین زمین بنا می‌کنیم. با زن‌های زیبا!»
مرد دور برداشته بود.

«و مشروب عالی آقا گلباد.» گیلانش را بلند کرد.

«و مشروب عالی.»

جلال فکر کرد کرگدن یا باید خل وضع باشد، یا خیلی حقه‌باز. «آقا گلباد ما یه تعمیرگاه فسقلی داریم که باخون دل رو براش کردیم. حاصل بیس سال زحمتمه. تو همچه سنی که دارم باس خیلی دس به عصا را برم. یعنی نباس بی گدار بزمن به آب. باید اطمینون داشته باشم.»

«حق باشماست. من همه جوری تضمین در اختیار شما می‌ذارم. در قدم اول پانصد هزار تومان به حساب شما چک می‌کشم. بعد از آنکه اتومبیل تحویل شد، من باسپرده‌ی ده میلیون تومان باشما شریک می‌شوم که یک کارواش خیلی بزرگ، خیلی مدرن، در شمال شهر راه بیندازید و در جوارش یک دفتر فروش اتومبیل باز کنید. در واقع کار اصلیتون واردات اتومبیل خواهد بود.»
جلال امین به گیلان خالیش نگاه کرد. «تا شنبه من فکرامو می‌کنم. ماشین روز شنبه در اختیار شما آقا گلباد.»

آقای گلباد کشویی را باز کرد، دسته چکی روی میز گذاشت. از جیب کتش یک قلم طلای پارکر درآورد. چکی نوشت و آن را دست جلال داد.
«برای اینکه حسن نیتمو به شما ثابت کنم چکی به مبلغ پانصد هزار تومان در وجه شما، آقای امین. من به شما اطمینان دارم.»

«من تا ماشینو تحویل شوما ندم چکو قبول نمی‌کنم.»

آقای گلباد نشان داد که ناراحت شده. «آقای امین! من و شما در اصول معامله باهم توافق کردیم. من آن را رعایت می‌کنم و توقع دارم شما هم چک را قبول کنید. یک معامله‌ی شرافتمندانه.» چک را دوباره طرف جلال دراز کرد.

جلال چک را گرفت. به آن نگاه کرد. همه چیز درست بود. گفت «آقا گلباد این کار دو تا شرط داره.»

آقای گلباد عقب نشست. دست‌ها را زیر چانه مشت کرد. گفت «چی

جانم.»

«نیگا کنین، آقا گلباد. ما به سیاق خودمون عمل می‌کنیم. ما مام یه اصولاتی داریم واسه خودمون. اطمینون اگه هس باس دوطرفه باشه. وقتی دوتا مرد دس مردونگی بهم می‌دن باید مردونه عمل کنن. باید صفت داشته باشن. باهم صلاح بیان. کلک نباد تو کار باشه. جون بره، اما حق نره. شیله پيله نباشه. جوونمردی باشه. حتی اگه قصد، انتقوم کشی باشه.» دید تا اینجایش را خوب آمده بود. حالا در جلد خودش بود - يك پایین شهری بی‌کله.

«درسته، موافقم. اینا اصول خودمم هست. دیگه هیچ اشکالی پیش نییاد. از این بابت شمارا مطمئن می‌کنم.» مرد منتظر ماند. «شرط دومتون.» «ما نکفتیم خدا نکرده لات ولوتیم، امو همچین پخهم نیسیم. ما با جوونمرداش گنجشکم نیسیم. گردن مون از مو باریکتره. امو اونکه نارو می‌زنه اونجا ما دندون تیز کرده داریم.» فکر کرد خوب شد ویسکی‌ها را سر کشیده بود. حس کرد حالا زبانش روان بود و هرچه می‌خواست بگوید روی دندان‌هاش قل می‌خورد و روی لبش پرواز می‌کرد. «ما بدخواه کسی نیستیم. نه. امو یکی از اون چیزاتون، کارگزاراتون، یه ناحقی درحقمون کرده. بلانسبت ما می‌خوایم ادبش کنیم.» دید مرد سرتکان می‌دهد. «خلاصه از شمارخصت می‌خوایم دسمونو باید وازبذارین براش. خب، این یه مامله‌ی کوچیک مردونه‌س. همچین یه گردگیری مختصر.» و به دست راستش تاب ملایمی داد.

مرد ناگهان خنده سرداد. «آقای امین، من یه چیز دیگه‌یی که تحسین می‌کنم شهامت. شهامت و جسارت. باشه. شرط دومتونو هم قبول دارم.» مرد مکث کرد. بعد گفت «ولی اوناسه نفر بودند.»

«چهار نفر.»

«شما کدوم رو می‌خواین که من دستتونو بش باز بذارم؟»

«چهارمی.»

«افندی؟»

«همونی که کله‌ش تخم مرغیه و شونه‌ش پهنه.»

«افندی.»

«همون افندی پیزی.»

مرد قه‌قه‌ها خندید. گفت «آقای امین شما آدم بامزه‌یی هستین. شرط

دومتونو دربست قبول دارم.» بعد گفت «این دوئل با سلاح هست؟»
«کار دس و پنجه.»

مرد دوباره خندید. «شما رو تحسین می‌کنم آقای امین. من مرد صاحب
اصولو تحسین می‌کنم. بخصوص که با شهامت هم باشه.»
جلال گفت «چوب‌کاری می‌فرمایید، آقا کلباد.»

شنبه

يك

ساعت هفت صبح وقتی جلال امین در دفتر تعمیر گاهش نشست با خودش گفت حالا این گوی و این میدان، ببینیم چکار می‌خواهی بکنی، جلال امین. و دید انقدرها که فکر می‌کرد زیرك نبود. در آسمان دوباره ابرهای سیاه جمع بود - به قصد يك باریدن دیگر. و جلال امین فهمید هوا حسابی پس بود. همه‌ی وقایعی که تا کشف هروین خالص در ماشین برادرش يك قايم موشك بازی بیش نبود، حالا دیگر بنظر اصلا بازی نمی‌آمد. مثل يك کارتنگ کور تارهایی دور و برش تنیده بود و حالا خودش لا بلای آنها مانده بود و می‌دید که هیچ راه خلاصی نیست. فکر کرد چرا میان این همه آدم که از همه جای دنیا ماشین می‌آوردند طفلك حسین می‌بایست برای قربانی شدن انتخاب شود. این تصادف بود یا بخت؟ شاید تصادف همان بخت بود و همه، از جمله خودش، آن را دست کم می‌گرفت و خیال می‌کرد مهار زندگیش دست خودش هست و به آنجا می‌برد که خودش می‌خواهد، اما همه چیز طوری برگزار می‌شد که او خیال می‌کرد خودش دخیل است و حالا می‌دید هیچ‌کاره بود.

گفت جلال امین، راستی حالا چکار می‌خواهی بکنی؟ کار را خودت خراب کرده بودی. اگر همان شب اول ماشین را می‌گذاشتی دم خانه ات دیگر این همه مکافات در پی نبود. می‌آمدند با کلید یدکی ماشین را برمی‌داشتند می‌بردند، راحت خالیش می‌کردند و ماشین را دوباره در يك خیابان خلوت‌رها می‌کردند و تو دو روز بعد پیدایش می‌کردی - صحیح و سالم و دست نخورده. و خلاص. اما حالا؟ و حالا، جلال امین، می‌دید راستی راه به هیچ جا ندارد.

اصلا به توجه بروی زیر و بالای ماشین را واریسی کنی و بخواهی ته و توی قضیه را در بیاوری؟ ماشین را اصلا همان روز اول باید می دادی دست مهستی. تو که قصد نداشتی ماشین را نگهداری. حالا رعایت حسین را نمی کردی چه می شد؟ ماشین را می بخشیدی به آن زن - با تمام مخلفاتش. همچنان که زنک هم خودش را به تو بخشیده بود - با تمام مخلفاتش. حالا هم دیر نشده. ماشین را تحویلش بده. و خلاص. دیگر کرگدن گلباد می دانست و مهستی خانم. جانشان در می آمد یک جوری باهم کنار می آمدند. ولی تکلیف خودت چی می شد؟ کرگدن پوست از کلهت می کند - جای شك نداشت. کرگدن و همچو نارویی بخورد آنوقت ساکت بنشیند؟ کور خوانده بی. چطور بود اصلا ماشین را با تمام گردهاش می بخشیدی به کرگدن گلباد؟ ولی کرگدن باز هم زنده ات نمی گذاشت. چونکه تو زیادی فضول بودی و سر از کارش در آورده بودی. اصلا تو می توانستی همین حالا بروی انبار حاجی و دوباره کردها را سر جای اولشان خالی کنی. شتر دیدی ندیدی. ولی باز هم کرگدن حسابت را می رسید - اگر دست مهستی نمی افتادی. تازه اگر زنده می ماندی دیگر تو چنگ کرگدن بودی. یک همکار حرف شنو بودی، چونکه آنجاست گهی بود. دیگر کارت می شد ورود هر وین قاچاق، از طریق ماشین های وارداتی، وسیله ی جوان های مردم. دیگر غلتیده بودی. این دیگر خفت بود. اصلا مردن بهتر بود از تن دادن به این خفت. پس کارت ساخته بود. در هر صورت کارت ساخته بود. اصلا چطور بود که نه. هیچ طوری نبود. حتی به پلیس هم جرأت نداشتی خبر بدهی. کی حرف ترا باور می کرد. آن ستوان جوان؟ اصلا به آنها چی می گفتی؟ شهری را بهم ریخته بودی و دست دست کرده بودی و حالا همه سایه به سایه در تعقیبت بودند و کافی بود به پلیس لب تر کنی تا دو دمانت را به باد بدهند. تازه به پلیس چی می گفتی؟ می گفتی برادرت از هامبورگ ده دوازده کیلو هر وین قاچاق کرده، از آن همه مرز و مرزبان گذرانده، وارد کشور کرده و حالا این هر وین ها روی دست تو مانده؟ پلیس اصلا نمی گفت از کجا برادرت یا خودت جزو شبکه ی قاچاق نبودید و حالا که با آنها بهم زده اید می خواهید ایزگم کنید. تازه چطور حسین بیچاره می توانست ثابت کند گاراژ دار هامبورگ هم چه چیزی به او انداخته؟ آنها فقط ماشین به او فروخته بودند. همه ی آنها که حالا مثل سگ پاسوخته عقبش می دویدند گرد را می خواستند - ماشین را می خواستند چکار؟

فکر کرد هیچوقت این اندازه مستأصل نبود که حالا بود - حتی آن وقتی که در برابر دادگاه صحرایی جاننش به مویی بند بود و اگر زن فرمانده بدادش نمی رسید سوت شده بود، این اندازه مستأصل نبود.

جلال امین به خودش گفت انگار باید دست تنها لب مار را ماچ کنی، جلال امین.

۹۵

دید دلش شوریده و تاریک بود. منقلب بود و طاقت نشستن نداشت. در روبه خیابان دفتر را باز کرد و در رفت. روبروش حالا مسجد امام حسن بود که نیمه کاره بود. به سیروس پیچید. روبه بالا رفت. از تیمچه‌ی انصافی گذشت. حالا روبروش مسجد ملا ابوالحسن بود. حالا کنار يك سقاخانه‌ی متروک بود. يك ساعت سازپیر، تك ذره بین به چشم، در دکانکش نشسته بود و رقاصك شکسته‌ی ساعتی را با منقاش بر می داشت. کج کرد و وارد مسجد آیت الله نوری شد. این مسجد را همیشه دوست می داشت. نقلی و نجیب و مانوس بود. مثل خانه‌ی خود آدم. خانه‌ی خدا به این مهربانی و رأفت سراغ نداشت. آن درخت‌ها. آن حوض کوچک پر آب که در جنبش ماهیهای آن وضو می گرفت. آن بالاخانه‌ها. آن کفترهای دستاموز. آن صحن تسلی بخش. آن محراب کوچک متواضع که ملکوت در آنجا لانه داشت. دلش از شور لرزید. کنار حوض کفش‌ها را کند. جوراب‌ها را کند. کتش را کند. آستین‌ها را بالا زد. وضو گرفت. بعد، همانطور تر از طهارت، وارد صحن خالی شد و در بوی کیمیایی تربت دلش قرار گرفت. کت را کنارش تا کرد. مهربی مقابلش گذاشت، قامت بست و به نماز ایستاد. زانو زد. پیشانی بر مهر گذاشت. سال‌ها بود که دیگر نماز نمی خواند. چندبار حاجی عوض پور و پدرش برایش پیغام داده بودند که پسر جان اصول دین نماز است، نمازت ترك نشود. اما او نشنیده گرفته بود. بعد از آن همه تأخیر و غفلت، حالا غرقه در جلال خداوندش بود. حضور قلبش با خدای خودش هیچوقت اینقدر از سر صدق و شور نبود. این همه با وقوف و وحدت همراه نبود. بدون کلام اما با همدلی. دیری در آن حال ماند. وقتی سر برداشت، چشم‌هایش از سوز دل تر بود و گردی مهر، مثل

يك ماه گرفتگی محو، روی پیشانیش داغ بلا گذاشته بود.
جلال امین وقتی از حیاط مسجد قدم به خیابان گذاشت، در شعاع کج نوری
بود که آفتاب از میان پارگی ابر می‌تایید. حس کرد حالش حالا بهتر است.
دلش تازه و سبک بود. صاف.

سه

جلال امین، مصمم از مدخل گذشت و در دفتر را که باز کرد دید سعدی
شیرازی روی مبل کنار میزش نشسته سیگار دود می‌کند و منتظر اوست.
دلش حالا از حضور حق گشاده بود و یک پارچه نور بود و او درخشش خوش
آن را توی سینه‌اش حس می‌کرد و می‌دید دلش برای آن مرد گنده‌ی عاشق
جفا کشیده راستی می‌سوزد.

شیرازی گفت «ساملیکوم، آقوی امین.» و پاشد.

جلال سلام گفت و تعارف به نشستن کرد. دیده‌یچ خیال ندارد قدبازی

در بیاورد. بی‌نیاز مطلق بود.

شیرازی نشست. «آقوی امین، بنده غرضم از مزاحمت‌ئی بوده پیرسم

شوما واقعاً ئوماشینووه آب کردین، یو هنوز آب نکردین.» و به سیگارش
پک زد.

جلال به چشم‌های شیطان و شوخ شیرازی نگاه کرد. «خیال فروششو

دیگه ندارم، آقای سعدی.» باقی اسم رادیکر نگفت. فکر کرد سعدی همیشه
شیرازی بوده و هست.

شیرازی گفت «پس نفروختیش.» جوری سرش را تکان داد که گوئی

خیالش راحت شده. بعد گفت «چروخیال فروختنشو نداری؟»

جلال گفت «راستش این ماشین فقط اسماً مال خودمه. داداشم از

اروپا آورده که از تخفیف دانشجویش استفاده کنه. ولی، خب، برای من آورده
اونو. حالا مونده رو دسمون. یعنی نمونه رو دسمون، اما، خب، دس نیگه
داشتیم ببینیم چی می‌شه تا بعد.» و فکر کرد راستش را گفته بود و دیده‌یچ وقت
به کسی اینقدر بی‌ریا نبوده تا الان.

شیرازی گفت «پس ایطو.» و سرتکان داد.

جلال حس کرد شیرازی این داستان را نباید باور کرده باشد و با خودش

گفت باور بکنند یا نکنند، دیگر این حرفها چقدر بی اهمیت بود برای او.
شیرازی باز گفت «پس ایطو.»
جلال، بی خیال، گفت «آره، ایطو.» و دید لهجه‌ی شیرین مرد را
تقلید کرده بود.

«ئی داداش شو ما اروپا چی چی خونده؟»
«مهندسی کشاورزی.»

شیرازی سرتکان داد. متبسم بود.
جلال گفت «خریدار شما کی هس حالا؟»
شیرازی گفت «آشنان. از فامیلامونه. خیلی وقت بو عقب ئی ماشین
می گشت.» و به جلال خیره شد.

« بش بگین حالا دلم قرص شده و قصد فروششو ندارم. به هیچکی
نمی خوام بدمش. می خوام یه مدتی نگهش دارم اصلا.» بعد به شیرازی تبسم
کرد. «بذار مام مزه‌ی اعیون بودنو حس کنیم.» مکث کرد، بعد گفت «خب
اگه یه روز قصد کردم بفروشمش، خب، چه کسی بهتر از اون. مفت که نمی-
خواد که.» آنوقت پیش خودش گفت سعدی قلتشن عشق پرست، تو دیگر این
وسط چکاره‌بی؟ تو سازکی را می زنی؟ تو هم یکی از کار گزارهایی، یک شبکه‌ی
سوم، یا برای خودت کار می کنی و حالا بوی گنج را شنیده‌یی و داری عقب
گنج می گردی؟ اما، بی خبر، نمی دانی چند تا اژدها روش سفت خوابیده اند
و دارند چارچشمی از گنج مواظبت می کنند. حس کرد راستی دلش برای
مردک کنده‌ی بینوا سوخته. حالا که فکرش را می کرد می دانست چرا از او
بدش می آمد؛ ولی، خب، دستکم او دیگر تهدیدش نکرده بود. خب، موی
دماغ که همیشه بود. ولی کار، کار دل بود و بر آدم عاشق و دیوانه حرجی
نبود. داد زد «مصیب!» و وقتی مصیب در دیدرس او آمد، دوتا انگشتش را
بالا برد - به علامت دوتا چایی.

شیرازی باشد. «با اجازه.»

جلال گفت «کجا؟ الان چایی میاره، چایی میل کنین.»
شیرازی گفت «قربون شوما. باشه طلب مون برا بی وقت دیکه.»
وقتی رفت، جلال به ذهنش آمد که شیرازی این دفعه، مثل سابق، شوخ
نبود و بذله نداشت. با خودش گفت ول معطلی! هیکل کنده کرده‌یی، اما
دستت به مهستی بند نمی شود. قیدش را بزن، کاکو!

مصیب، مینی چایی به دست وارد شد. «این رفت که.»
 جلال گفت «هر دو تارو بذار برا من.» بعد پرسید «بابارو دیدی سر حال بود؟» فکر کرد پیرمرد چرا سر حال نباشد؟ حسین جانش وردلش بود حالا. گفت «هواکه برف نبود؟»
 مصیب گفت «آقا امینو دیرو عصر دیدم. بش گفتم مشتلق منو بده. اوقاتش تلخ شد چرا شما خبرش نکرده بودین حسین امده.»
 جلال فکر کرد پیری راستی آدم را دلنازک می کند. گفت «حسین رفته طالقون خودش.» بعد پرسید «هوا چطور بود؟ برف نبود که؟» و فکر کرد هوا اگر آشوب باشد طفلك حسین باید خانه نشین بشود.
 «آقا خبر نداشت.» مصیب سینی را حالا زده بود زیر بغلش.
 جلال نگاهش کرد. «بابارو کی دیدی تو؟»
 «دیرو عصری. پیش از اینکه راه بیفتم پیام.» مکث کرد. بعد گفت «آقا امین گفتن خودم میام تهرون دیدن حسین آقا.»
 جلال گفت «بابام؟ دیروز گفت؟» و پشتش تیر کشید.
 مصیب سرتکان داد. «آهاه. گفت شنبه خودم میام شهر.»
 جلال پاشد ایستاد. «بابا حسینو ندیده بود؟»
 «بابا اصلاکه خبر نداشت حسین آقا آمده که. ما مژده شو دادیم.»
 داد زد «پس چرا زودتر نگفتی؟»
 مصیب گفت «ماکه گفتیم آقا.» و حیران ایستاد.
 «گورتو گم کن حالا مٹ کلاغ خوش خبر واساده بی جلوم.» زیر لب گفت «دیدی چه شد؟» فکر کرد مرا بگو خیال می کردم با رفتنش از مهلکه جسته. بی رمق توی صندلیش وا رفت. چه خاکی بسرم شد. چرا فرستادمش بره؟ در دلش گفت خدایا روا نبود. آنوقت با دستهای هنوز آغشته به بوی تربت صورتش را مس کشید. اشکش روی مژدهاش بود. می دانست دیگر بازی را باخته بود و مثل موش دمش لای تله بود. دیگر دور، دست دشمنانش بود.

چهار

جلال امین فکر کرد حالا که گوش به زنگ تلفن نشسته بود، بدپوزه اصلا

صداش در نمی‌آمد. آن دو استکان چایی روی میزش دست نخورده مانده بود و چایی‌ها به‌رنگ قلیابی کدوری درآمده بود که دیدارشان حال را بهم می‌زد. تلفن زنگ زد.

جلال گوشی را برداشت. «بفرمایید.»

صدای نکره گفت «آقای امین تصمیماتونو گرفتین؟»

جلال گفت «البته. ماشین حاضره قربان.» و دلش می‌زد.

صدای نکره گفت «چه خوب. چه خوب. می‌دونستم من که با یک آدم اصولی طرف معامله هستم. پس پیشنهادات مارو سبک سنگین کردین و دیدین بنفع تونه. خوبه. خوبه.»

جلال فکر کرد کردن، بدمسب، انکار عین خیالش نبود. گفت «آقا

گلباد، منو از همین امروز شریک خودتون بدونین.»

صدای نکره گفت «آفرین. آفرین. در این باره جدی فکر می‌کنم.»

جلال گفت «آقا گلباد انشالله ازین پس باهم رابطه‌ی دائمی داشته

باشیم و بهم اعتمادکنیم. من چطوری می‌تونم با شما تماس بگیرم؟»

صدای نکره گفت «کارگزارای من به موقع با شما تماس می‌گیرن،

آقای امین.»

جلال فکر کرد کردن، بدمسب، نم‌پس نمی‌دهد. گفت «ماشینوکی

تحویل شما بدم؟»

صدای نکره گفت «ساعت سه‌ی بعدازظهر در جای قرار قبلی منتظر

باشید.»

جلال فکر کرد تا ساعت سه! گفت «باشه.»

صدای نکره گفت «آقای امین احتیاطو از دست ندین.»

جلال گفت «ازبابت من خیالتون راحت باشه.» حس کرد کردن قصد

دارد قطع کند. گفت «قربون شرط ما هنوز برقراره که؟ یادتون هسش یه قولایی

بم داده بودین؟»

صدای نکره خندید. «من هیچوقت زیر قولم نمی‌زنم.»

جلال گفت «خیلی ممنون.»

صدای نکره تأکید کرد. «تا ساعت سه با هیچکس تماس نگیرین و

احتیاطو از دست ندین، بنفع شماست.»

جلال گفت «مطمئن باشید.»

پنج

جلال امین به ساعتش نگاه کرد. ده‌وسی و پنج دقیقه. فکر کرد هرچه زودتر باید فلنگ را ببندد. اگر سروکله‌ی پدرش در تعمیرگاه پیدا می‌شد، جلال چه جوابی برایش داشت؟ می‌گفت نمی‌داند حسین کجاست؟ کجا رفته؟ یا باید حقیقت را می‌گفت؟ با خودش گفت پیرمرد بیچاره. و دید باید در می‌رفت.

جلال امین سوار ماشینش شد و راه افتاد. از میدان فوزیه به طرف تهران‌نو رفت. در ایستگاه فرودگاه به‌چپ گشت. خیابان را مستقیم تا انتهای آن بالا رفت، بعد به‌راست پیچید و حالا نگهداشت. زنگ زد.

درباز شد و سرنقره‌یی نیکلا جلوی روی او بود.
«اتفاقی افتاده، آقا جلال؟»

جلال در حال کوچک روی صندلی نشست و دست‌هایش را روی میز گذاشت. گفت «داره می‌افته.» بعد گفت «ژانت خانم کو؟» صدای رادیو می‌آمد. جلال فکر کرد باید برنامه‌ی خانه و خانواده باشد.

«رافته خارید.» نیکلا باشد، به آشپزخانه رفت و صدای رادیو را برید.

برگشت. «چی شده بابا؟»

«حسین نرفته طالقون.»

«هانوز تهرونه؟»

جلال گفت.

«یا عنی دامت اوناس؟»

جلال گفت «حتم.»

«یا عنی گروش ورداشتن؟»

جلال سرتکان داد.

«چرا؟ بی‌خودی؟ ما که دل دارد دارن؟»

جلال ماجرا را گفت.

نیکلا گفت «بی‌ناموسا. حالا مارو انداختن توهاچال.»

جلال فکر کرد راستی هم افتاده بودند توی هچل. گفت «کار از یه‌ور

دیگه‌م عیب کرده.»

«باز دیگه چی شده بابا.»

«بابا خبرشده حسین برگشته. دلخور شده چرا ما خبرش نکردیم و حالا جد کرده راه بیفته بیاد اینجا دیدن حسین.»

نیکلا گفت «بابا دیگه از کجا خabar شده؟»

«مصیب بش گفته.» دید باید توضیح بدهد. «مصیب عصر پنجشنبه رفت طالقون. خب؟ همون روزم حسین بم خبر داد که داره راه میفته بره طالقون پیش بابا. من گفتم بذار بره دور باشه دسش از این ماجرا. فکر کردم اگه بره طالقون من خیالم از بابت اون راحت دسکم. عصر جمعه که مصیب پابارو می بینه و حرف حسین پیش میاد فکر می کنه مژده‌ی او مدن حسینو بده به بابا و بابا توب می ره ولا بد می گه چرا به من خبر ندادن و از این حرفا. حالا خودش قصد کرده بیاد حسینو ببینه.»

نیکلا گفت «پاس دیگه گاندش درآمد.» و دست راستش را دوسه بار به این طرف آن طرف راند.

جلال فکر کرد دید نیکلا راست می گفت. گفت «آره.»

«چرا به پلیس نمی گی؟»

جلال گفت «صبی فکر کردم پلیس خبر کنم. ماجرا رو بش بگم. اصلا تصمیممو گرفته بودم. وقتی مصیب گفت حسین طالقون نبوده دیدم نه رای پس دارم دیگه نه رای پیش. اگه لب تر کنم حسین دس اوناس. باید اول اونو نجات بدم از چنگشون.» مکث کرد. بعد گفت «دیگه دیره برای پلیس خبر کردن.»

نیکلا گفت «عاجب وضعی شد بابا.» بعد گفت «جلال بی کالگی ناکن

تروخودا. مواظب خودت باش.»

جلال گفت «باید بری تعمیر گاه.»

نیکلا گفت «قربون داهانت تو خونه حابسی بودم.» و مظلومانه

خندید.

«باید بری اونجا منتظر بابا بشینی.»

«بالکی رفت خونه.»

«خونه کسی نیس. بچه‌هارو بردم خونه‌ی حاجی.»

«عاقلی کردی، بابا.»

«اگه او مد دفتر، ببرز خونه‌ی حاجی. یه علتی بتراش دیگه. مثلاً»

بگو رفیقاش زیر پاش نشستن بردنش شمال و جلال وقتی فهمید او نرفته طالقون رفته عقبش برش گردونه طالقون. خلاصه یه چیزی جور کن.» بعد گفت «مواظب باش دسه گل آب ندی.» و دید دل دردش نیست. به ساعت نگاه کرد. بیست و پنج دقیقه به دوازده. گفت «بریم.»

نیکلا گفت «یه داقه صابر کن ژانت میاد.» بعد گفت «تو از کدوم طاراف می‌ری؟»

جلال یادش آمد ماشین نیکلا در تعمیرگاه بود. گفت «من می‌برمت. می‌رم سروقت ماشین.»

نیکلا گفت «ماشینو پاس تاحویل اونا می‌دی؟»

جلال گفت «آهاه.» و سرش را تکان داد.

نیکلا گفت «جلال، با آتاش بازی نکن. اونا ماعرفت سرشون نمی‌شه.

جونتو سراین کار می‌ذاری.»

جلال گفت «رای دیگه بی ندارم.»

نیکلا گفت «تف! بی ناموسا.»

کلید در قفل چرخید. هردو مرد به در نگاه کردند. ژانت بود. پالتوی

سبز به تن داشت و کیف خرید دستش بود و تبسم محزون همیشگی اش بر لبش.

شش

صد متر پایین تر از انبار، جلال ماشین را در خیابان ری مقابل يك بقالی نگهداشت. در ماشین را بست. وارد بقالی شد. از توی مغازه سرتاسر خیابان را پایید. دید خبری نبود. فکر کرد حالا که وارد مغازه شده چیزی بخورد، یادش نیامد چی. از ذهنش گذشت پیش آقا کرامت دست خالی نرود. گفت دو کیلو قند و یک بسته چایی.

پاکت به دست زنگ زد.

آقا کرامت گفت «بیاتو باباجون.» پالتوی سربازیش روی کولش بود

و چوب سیگار آلبالویش دستش. پاکت را از دست جلال گرفت و گفت «دست

شما درد نکنه، باباجون. چرا خجالتمون می‌دی؟»

جلال گفت «اومدم ماشینو ببرم.» به ماشین نگاه کرد. بعد به ساعتش

نگاه کرد. دوازده و نیم. فکر کرد کو تا سه.

آقا کرامت گفت «حالا بیا تو یه استکان چایی بخور.»

جلال نشست و پشت به بسته‌ی رختخواب داد. اتاق کوچک بود. سه در چهار. دو پنجره روبه حیاط داشت که حالا بسته بود و پرده‌های چیت گلدار جلوی آنها آویزان بود که نمای بیرون را می‌گرفت. پای پنجره‌ی کنار در، روی زمین، یک اجاق گاز دوشعله بود که چیزی روی آن قل می‌زد. سربیک طاقچه یک رادیوی ترانزیستوری. بالای اتاق، آنجا که آقا کرامت می‌نشست، یک پوستخت بود. اتاق از گلیم و نم‌د فرش بود. جلوی آقا کرامت، یک منقل برنجی بود و یک قوری کهنه‌ی چینی کنارش. اتاق از بوی پرک و سایه و نا انباشته بود و از بوی آن چیزی که حالا روی اجاق می‌جوشید و ناهار آقا کرامت بود.

آقا کرامت یک استکان نعلبکی آورد و از توی قوری کنار منقل چایی ریخت و کنار جلال گذاشت و با کفگیر کناره‌های خاکستر را صاف کرد.

گفت «خیلی خوش اومدی، بابا.»

جلال گفت «دس شما درد نکنه.»

آقا کرامت گفت «ناهار که نخوردی هنوز.»

جلال فکر کرد نباید پیرمرد را به دردسر بیندازد. گفت «بیرون می-

خورم.»

«درسفره‌ی فقرا سربیک نمی‌شی باباجون؟» بعد گفت «یه لقمه نون و

پنیر هس باهم می‌خوریم.»

جلال فکر کرد حالا حالاها وقت دارد. قند را به چایی زد و استکان را

به لب برد. پیرمرد یا الهی گفت و پاشد سفره را بچیند.

پیرمرد بقچه‌ی نان را باز کرد. گوشه‌های آن را صاف کرد. نان سنگک

را با دست نصف کرد. نصف را طرف جلال گذاشت و نصف دیگر را طرف

خودش. دوتا بشقاب گودلعبی و دوتا قاشق رویی آورد. آنوقت زیر اجاق

را خاموش کرد و چیزی را که روی آن می‌جوشید وسط سفره گذاشت. در آن

را برداشت. ناگهان بخار بیرون زد و جلال فهمید که آبگوشت بود.

جلال وقتی مسرفره نشست دید اصلا اشتها ندارد. پیرمرد بشقابش

را پر کرد. بعد پاشد یک گوشتکوب و یک بادیه‌ی رویی آورد و بشن و سیب

زمینی و تکه‌های گوشت را در آن ریخت و کوبید. بعد برای خودش کمی از

آب گوشت ریخت و نان را در آن ترد کرد.

گفت «قابل شمار و نداره جلال خان. دیگه باید ببخشید.»

جلال گفت «از سرمونم زیاده آقا کرامت.» و یک قاشق به دهن برد و فکر کرد کاش الان ساعت سه بود. به ساعت نگاه کرد. یک ربع به یک. و فکر کرد هیچوقت ساعت سه نمی شد.

آقا کرامت گفت «ابوی حالشون خوبه؟ خیلی وقته خدمتشون نرسیدم. طالقون هستن دیگه؟» و منتظر جواب جلال ماند. «خوش بحالشون.» و یک قاشق از نان ترد شده دهنش گذاشت.

جلال گفت «حالشون خوبه.»

«تهرون نمیاد هیچ؟»

جلال گفت «چرا. گاهگداری میاد.» و یک قاشق به دهن گذاشت. آب

را قورت داد و بنشن‌ها را جوید. دید نخودها هنوز نپخته بود.

«خیلی دلم می‌خواست خدمتشون می‌رسیدم. خیلی ساله ندیدمش.» مکث کرد. بعد گفت «الان هفت ساله. نه، هشت سال. هشت سالم بیشتر. بچه‌تون خیلی کوچیک بود خدا ببخشدش. یه روز بغلش زد آورد اینجا پیش من. ساعتی نشس، باهم اختلاط کردیم.» پیرمرد از گوشت کوبیده یک لقمه گرفت. نگاه به جلال کرد. گفت «چرا میل نمی‌کنی. حتماً خیلی بد مزه‌س؟»

جلال گفت «نه اتفاقاً.» فکر کرد چه مرگش بود. و یک لقمه گرفت.

«دیگه مزه و طعم حالیم نیس.» سری به افسوس تکان داد.

جلال گفت «اتفاقاً همه چیزش به اندازه‌س.» با خودش گفت سرزده

آمدی، روال زندگی پیرمرد بیچاره را بهم زدی، در سفره‌اش شریک شدی و حالا بدقلقی هم می‌کنی. گفت «به من که خیلی چسبید.»

«نوش‌جونت با با.» بعد همانطور که پا می‌شد گفت «چایی تازه دم کنم که بعد از غذا می‌چسبه.» کتری را روی اجاق گذاشت. آمد نشست و یک لقمه گرفت. گفت «سیر نشدی آقا جلال.» بعد گفت «اگه خوشمزه بود مشغول ذمه‌ت می‌کردم.» بعد گفت «خلاصه، همین‌ه که دیدی.» و با دست به سفره اشاره کرد.

بشقاب‌ها را توی هم گذاشت. بادیه‌ها را روی آن جا داد و قاشق‌ها را توی بادیه گذاشت و برد ته‌اتاق، کنار اجاق. سفره را جمع کرد. گفت «یادم رفت پیاز بیارم. خب، گذشت دیگه.» بعد پوسخند زد. «انشالله دفعی

دیگه.»

جلال گفت «الهی شکر.»

پیرمرد در قوری آب ریخت و دو پیمانۀ چایی به آن اضافه کرد. بعد با کفگیر خاکسترها را پس زد و دو تکه زغال میان آتش‌های گرفته جاداد. بعد خاکسترها را از حاشیه‌ی منقل با ملایمت و حوصله بالا کشید و روی آتش را پوشاند. گفت «کاروبار چطوره آقا جلال؟» آنوقت پاشد از روی طاقچه رادیو و یک قوطی سیگار حلبی و وافورش را آورد و نشست.

جلال گفت «الحمد لله پیش می‌ره.»

پیرمرد در قوطی را باز کرد. جلال دید در آن سیگار نبود. حبه‌های تریاک و یک سنجاق قفلی و یک تیغ بود. پیرمرد وافور را کنار منقل گذاشت تا گرم شود. گفت «اتل خوبیه.» بعد گفت «خیر شو ببینی.» آنوقت نک تل خاکستر را باز کرد و حقه را روی آتش گرفت. با انگشت شست به حقه زد و وقتی مطمئن شد که داغ شده یک حبه چسباند. دوباره حقه را کنار آتش گرفت. گفت «صنعت چه ترقی کرده.»

جلال بو کشید. بوی خوش تریاک زیر دماغش بود. دید پیرمرد از میان آتش‌ها، یک گل آتش‌سرخ پیدا کرد. فوتش کرد. وافور را به دهان برد. در وافور دمید و آنوقت آتش را نزدیک برد و نفس را از میان آن سوراخ تنگ بالا کشید و جلال شنید که جز جز تریاک مذاب در آمد و بوی آن، به مهربانی، دور دست‌ترین خاطره و خیال را لمس کرد، حریر یادهای اولین را لرزاند و خواب و خلسه را در خون یله کرد.

پیرمرد چایی در استکان‌ها ریخت. قند به دهن گذاشت و رادیو را روشن کرد. عبدالوهاب شهیدی می‌خواند. جلال حدس زد باید برنامه‌ی گل‌ها یا از همین چیزها باشد و فکر کرد بیخود نیست که این چیزها را این وقت روز پخش می‌کنند. به ساعتش نگاه کرد. یک و سی و پنج. پیرمرد یک بست‌دیگر چسباند.

«یه وقتی بود اتلارو شکل کالسکه می‌ساختن. یادم هس اعلی حضرت تازه جاده‌ی چالوسو افتتاح کرده بودن.»

در سوراخ دمید و نفس را پس کشید.

جلال پرسید «چن وقته می‌کشی آقا کرامت؟»

آقا کرامت گفت «ئی.» و با آن نفس آغشته به دودش را پیرون داد.

«سالون ساله. بیس بیس و پنجسالی می شه.» با نك سوزن سوخته‌ها را درمنقل ریخت. «شایدم می سال. حساب سال و ماه دیگه در رفته از دسم.» آه کشید. باقی مانده‌ی تریاک را از پشت برگرداند و روی آتش‌دیده‌ها کشید و وافور را به لب برد.

جلال صدای ملایم جز جز را شنید و فکر کرد از چیزی که بدش می‌آید چسبنفسی ست. برای خودش چایی ریخت. با خودش گفت آن هم حالا. و فکر کرد باباش آمده باشد یا نه.

«اولش یه جور عشقه. بعدش میشه عادت. عین آدمای عاشقی که به معشوق نمی‌رسن دیدیشون؟ خب، دلشون قرار نداره. فکر و ذکرشون دائم طرفه. میان چیکار می‌کنن؟ زن می‌گیرن. عادت می‌کنن بش. منم همین طور، جلال آقا.» برای خودش چایی ریخت. بعد گفت «منم با این ازدواج کردم. نخواسم یه زنو بدبخت کنم.» و آه کشید. حبه‌ی قند به دهن گذاشت و نصف چایی استکان را در نعلبکی خالی کرد و سر کشید. گفت «همش از دس یه نارفیق. حذر از رفیق بد، جلال آقا. خاکستر نشین رفیق بد شدم.» صدای رادیو را بلند کرد. وقتی عبدالوهاب شهیدی شروع به چهچه زدن کرد پشیمان شد، کوتاهش کرد. باقی چایی را در نعلبکی خالی نکرد. «یه رفیق داشتم، رفیق که نه، بگو نارفیق، اسمش اصغر بود. معروف بود به اصغر شوفور. اونوقت اون راننده‌ی کامیون بود. منم سورچی بودم. زندگیمون یه کاسه بود. هرچی من داشتم مال اون بود. هرچی اون داشت مال خودم می‌دونسم من. اینجوری بود رفاقتمون. بقول گفتنی جون دریه قالب بودیم.» خم شد یک بست برداشت برحقه چسباند. دید لق است. حبه را با زبان تر کرد و دوباره روی حقه چسباند و جلوی آتش گرفت. «کافه شبان یه رقاصه آورده بود اسمش بود جیران. اصلا کرد بود. خیلی خوشگل بود. خب مام تازه جوون بودیم. جاهل بودیم. افتادیم تو دام این زن.» وافور را به لب گرفت. به آتش فوت کرد. نفس را بلعید. جز جز خاموش شد. سوراخ بست. آتش را گذاشت و به حقه سوزن زد. «گفتم دس بکش از این کار. توبه کن. می‌گیرمت.» آتش را به خاکستر مالید. فوتش کرد. گل آتش شکفت. «خاطرخواش بودم.» آتش را روی حقه گرفت و در سوراخ وافور فوت کرد. نفس را پس خورد. نگهداشت. جلال دید دلش می‌زد. به ساعت نگاه کرد. ده دقیقه به دو بود. نفسش نیامد. دید پیرمرد هاه کرد. فکر

کرد حالا بهتر شد. دود رقیق آبی رنگ در فضا پخش شد. «اصغر رفته بود خرمشهر. برگشت دید من گرفتار شدم. زیرپام نشس. منو بزور با خودش برداش برد خرمشهر. بار می برد اونجا. برگشتیم با هم. من دیگه علاج شدنی نبودم. شب باهم رفتیم همون کافه. جیران دیگه بامن سرد شده بود. کمونم برخورده بود بهش. خوب، زنا اینجورین دیگه. اونوقت با اصغر گرم گرفت. یه شبم با اصغر گذاش رفت. الان سی و پنج ساله جلال آقا.» و برای جلال و خودش چایی ریخت. «خب، ما سورچی بودیم هرچی بودیم. اما اون راننده بود. زنا عاقبت اندیشن جلال آقا. راننده‌ی کامیون بودن تو اون روزگار آتیه داشت. قربش بیشتر از سورچی بود.» مکث کرد. بعد گفت «حالام همین طور.»

جلال فکر کرد حالا که همه راننده‌اند، چیزی که بهم نمی‌رسد سورچی است. بعد فکر کرد آقا کرامت حتماً زن‌ها منظورش بوده. دید بهترین وقت رفتن حالا بود. گفت «رخصت، آقا کرامت.»

آقا کرامت گفت «کجا بابا. به این زودی.»

«باید برم.» بعد گفت «ماشینو می برم.»

آقا کرامت گفت «صفا آوردی.» بعد گفت «خیر پیش.»

جلال در سرمای پاک هوای بیرون نفس بلندی کشید. آقا کرامت تا دم ماشین آمد. دستی به ماشین کشید. از خنکی براق آن خوشش آمد، انکار. پرسید «تازه خریدیش، آقا جلال؟»

جلال گفت «فروختمش.» در صندوق عقب را باز کرد. کیسه را از گردن گرفت. به دورو برش نگاه کرد. «اینو می‌خوام همین جا بذارم، بعد پیام ببرم.»

آقا کرامت گفت «بدش من، بابا.»

جلال گفت «نه. خودم می‌ذارمش. شما زحمت نکش.» درشکه را از دور دید. فکر کرد همانجا زیر سایبان درشکه جاش مناسب است. کیسه را گذاشت، برگشت. گفت «بعد پیام می برم.»

آقا کرامت گفت «جاش محفوظه بابا جون.»

هفت

دو و چهل و پنج دقیقه بود که جلال، در بنز دو بیست و هشتاد اس سبز موردی‌ش، سرگیشا منتظر ایستاد. از توی آینه عقب سرش را دید زد. خبری نبود. پنج دقیقه به سه یک بلیزر از کنار جلال گذشت. دلش قرص شد. دید بلیزر نایستاد. مستقیم رفت و یک دقیقه بعد از آن دست خیابان برگشت و به محاذات بنز جلال ایستاد. جلال نگاه کرد. راننده اش کله تخم مرغی بود؛ همان افندی. دلش قرار گرفت. ماشین را روشن کرد. دید همان مرد مؤدب دیروزی سرش را کنار پنجره خم کرد. «آقای امین، عقب سر ما بیاین.» و رفت و سوار بلیزر شد.

جلال دور و بر را پایید، مستقیم بالا رفت، از اولین دهنه به چپ گرفت و دور زد. پی بلیزر را گرفت. بلیزر تند کرد، به راست پیچید، مستقیم رفت، وارد ایوبی شد، به راست پیچید، سر از یک میدان در آورد و دوبار دور میدان زد. اما دفعه‌ی آخر آهسته و دل‌دل کنان. بلیزر وقتی مطمئن شد، سر خیابان اصلی نگهداشت. جلال فکر کرد ناکس‌ها در کارشان خبره‌اند.

جلال از ماشین پیاده شد. سوئیچ را در دست همان مرد مؤدب داد که حالا پای بلیزر ایستاده بود. مرد معطل نکرد. دوید سوار بنز شد و به سرعت از نظر ناپدید شد. جلال از سمت عقب بلیزر را دور زد. در را باز کرد و نشست. گفت «بازم بهم رسیدیم.» نگاه کرد دید صورت بچگانه و صاف افندی به روش می‌خندید. خودش را می‌دانست که به سیم آخر زده بود، اما فکر کرد افندی حتی ککش هم نمی‌گزید و در دلش فحشش داد. گفت «برو اتوبان کرج.» وقتی از میدان رد شدند جلال دید که در محمدعلی جناح بودند و تا اتوبان سه دقیقه هم راه نبود.

افندی سکه انداخت. تیرک راه‌بند راست ایستاد و آنها رد شدند. راه را ادامه دادند. از مدخل ورزشگاه گذشتند. افندی خوش خوشک می‌راند. جلال در فکر یک جای مناسب بود. گفت «همین جا.» افندی در شانیه‌ی خاکی جاده نگهداشت. جلال منتظر ماند تا افندی پیاده شود. آنوقت در را باز کرد آمد پایین. به خودش گفت باید چارچشمی هواش را داشته باشم.

کناره‌ی خاکریز در این سمت، شیب آرامی برمی‌داشت و رو به مسیل خشکی می‌رفت پر از کلوخ و سنگ و کاغذپاره و حلبی‌های لهیده‌ی روغن نباتی.

جلال اشاره به پایین کرد و منتظر ماند تا افندی راه بیفتد. جلال نگاه رو بروش کرد. آن ته قامت کوه بود کشیده و با صلابت و استوار که دامنه اش از برف سفید می زد و در بریدگی های تند و ستیغ ها رنگ مخملی کوه که در روشنایی سربی بعد از ظهری ماه بهمن برف را سفیدتر نشان می داد خوشایند بود و جلال نفس عمیق کشید و بوی کال برف و سایه را بلعید و دید دست راست افندی طرف جیب بغلش بالا می رفت. معطل نکرد.

جلال امین فکرمی کرد آن صورت بچگانه ی خندان آنقدر کوچک است که ممکن نیست مشتش خطا نکند. ولی وقتی مشت را به ضرب حواله کرده بود درست به همانجایی زده بود که نشانه رفته بود. تمام قوت ذخیره شده ی تنش قوس پا تا دستش را از سر زانو طی کرد، بعد در سر شانهاش متمرکز شد و حالا در مشت منجمدش بود. افندی پیل پیلی رفت، اما نیفتاد. منتظر مشت نبود، اما دستپاچه نشد. جلال دید حریف را دست کم گرفته بود. مرد چغرتز از آن بود که حدسش را می زد. افندی حالا با طرف راست صورتش که مشت نخورده بود می خندید. زیر لب گفت «ننه سگ!» بعد، وقتی جلال محکم يك كف گرگی زده بود و چنگ انداخته بود به موهای افندی و آن کله ی تخم مرغی کوچک را کشیده بود پایین و با تمام قوت زانو به غنچه ی دهان کوبیده بود، تازه یادش آمده بود افندی دست به روش بلند نکرده بود چون داشت تقلا می کرد هفت تیرش را از بغل در بیاورد. جلال وقتی دست راست افندی را از مچ گرفت و به پشت بالا کشید و پیچاند و نگهداشت، دید دست هفت تیر را چسبیده بود. يك کلت چهل و پنج. تیره و سنگین. به پشت افندی پیچید. مچ را به دست چپ سپرد و با دست راست، شست را از دور کلت باز کرد. کلت به سنگینی افتاد. جلال به آن تیپا زد و هفت تیر روی خاکریز سر خورد و آن طرف تر پای يك سنگ ایستاد. جلال مچ را محکم نگهداشت و مرد بیهوده تقلا می کرد. قید ولی محکم بود. جلال دست راستش را بالا آورد و شست دست مردی را که حالا در قید بود زیر کف دست راستش گرفت. فشار داد. انگشت، رو به داخل دست، تا آنجا که می توانست خم شد. وقتی دیگر خم نشد جلال فشار داد. مرد گفت «آخ!»

«مٹ بچہ ی آدم ہر کاری بت می گم می کنی.» پیشانی اش عرق کرده بود و می دانست مرد دیگر در قیدش بود. گفت «اگہ بخوای زرنگی بکنی انگشتاتو دوندونہ لہ می کنم.»

مرد نالید. «حالام لهش کردی.»
جلال از فشار نکاست. «حالا زانو بزن.»
افندی اطاعت کرد. جلال از پشت میچ درقید مانده و انگشت زیر فشار
خمیده را پایین کشید. مردکنده زد.
«کی بت دستور داده منو بکشی.»
مرد نالید. «نمی‌تونم بگم.»
جلال فشارداد. مرد کله‌ی تخم مرغیش را اینورآنور تاب داد. وقتی
فشار درد از ظرفیت تحمل گذشت، مرد گفت «خب می‌گم.»
«یالاه، زودتر.»
«خودت که می‌دونی.»
«همون کرگدن گلباده؟ ا دس من قصر در نمی‌رین.»
افندی نالید. «شستم.»
جلال اعتنا نکرد. «ماشینو کی فرستاده؟»
«من خبر ندارم.»
جلال فشار را بیشتر کرد.
«قسم می‌خورم خبر ندارم. بجون مادرم نمی‌دونم.»
جلال تشر زد. «پس ازچی خبر داری ولدزنا!»
«به‌من گفتن یه بنز وارد شده که نباد بیفته دس کسی. من مواظبش بودم.»
همین.»
جلال از غیظ فشار داد. «دیووث پدر! تو گفتی منم باور کردم.»
«به امام رضا راس می‌گم.»
«ده‌نده. راس نمی‌گی.» فشار داد. «ماشین برا یه دسه‌ی دیگه اومده
بود. مگه نه؟»
افندی گفت «آره.» و چانه‌اش را از زور درد به‌سینه فشار داد.
«براکی. جون بکن ده.»
«برای یه دسه‌ی دیگه.»
«تخم حروم. اینوکه خودم می‌دونم.» و شست را جوری فشار داد که
دیگر دم شکستن بود.
افندی التماس کرد. «فشارنده بگم.»
جلال کمی از فشار کاست. تپندگی سخت دلش را حالا درگودی کفی

که روی شست مرد خمیده بود حس می کرد. «زودتر.»
 «ماشین برای یه دسته ی ابرونی از آلمان اومده بود. ما ردشو می زدیم.
 می دونسیم یکی براشون آورده. می خوایم از چنگشون درآریم که تو سرخر
 شدی.»

جلال با کاسه ی زانو بر پشت مرد کوبید. «ماشینو کی فرستاده؟»
 «یه گاراژدار آلمانی که برا ابرونیا کار می کنه.»
 «می دونی ماشینو کی آورده؟»
 «آره.»
 «کی؟»
 «داداشت، بابا.»

«کجاس حالا؟» و فکر کرد اگر بازهم عوضی حدس زده باشد.
 «نمی دونم.»

جلال با تمام قوت دستش فشار داد. نعره زد. «بند از بندت جدا
 می کنم.»

«ما تعقیبش کردیم. چون فکر می کردیم اون ماشینو آورده بود و
 بیشتر از همه می باس بدونه حالا ماشین کجاس.»

«زودتر.» و به هوا نگاه کرد و دید که آفتاب پشت ابرو کوه پایین نشسته
 بود و حاشیه ی رو به دشت کوه، از جرم زودرس شب، تیره می شد. داد زد
 «زودتر. بدپوزه.» و فشار داد.

«وقتی از تو ناامید شدیم گفتیم بریم زاغ اونو بزنییم. پریروز بود.
 صب. دیدیم رفت با اون یکی دسته تماس گرفت. گفتیم حتم رفته مامله کرده
 و جای ماشینو نشون اونا داده.»

جلال وحشت کرد. فکر کرد. یادش آمد. «اون رفت قرضاشو پس بده.»
 و در خودش خودش را سرزنش کرد که چرا یادش رفته بود و اصلا به صرافت
 آن نبود. گفت «خب.»

افندی زیر فشار درد بود. «ما چه می دونسیم.»
 «بعدش.»

«ما عقب سرش رفتیم. اون سوار کرایه شد، رفت کرج. از اونجا اتوبوس
 گرفت بره طالقون گمونم.»

جلال بی صبر بود. «خب، بعدش.»

«وقتی از اتوبوس پیاده شد، مازش پرسیدیم کجا می‌ره و با اون دسته چی گفته و ماشین حالا کجاس و از همین صحبتا.»
«حالا کجاس؟»

افندی نالید. «شستم تورو خدا.»
جلال از فشار کم نکرد. «حالا کجاس بدپوزه‌ی حرومزاده.»
افندی گفت «بریم نشونت می‌دم.»

جلال شست را از زیر فشار رها کرد، امامچ را همچنان در پشت مرد درقید نگهداشت. افندی را کشان کشان طرف منتهای شیب خاکریز برد. کلت را برداشت و در جیبش گذاشت. حالا میچ را رها کرد. حکم سوار شدن داد.

افندی شانه و بازوی راستش را با دست چپ مالید. به شست سرخ و قلمبیده‌اش نگاه کرد. آن را يك لحظه زیر بغل گرفت تا در حمایت گرمای تن از دردش بکاهد. بعد شست را که مثل يك تکه گوشت لهیده بود در دهان کوچکش گذاشت. در آن حال کودکی بود انکار که از گرسنگی یاسر گرمی داشت شستش را می‌مکید.

جلال گفت «بشین پشت رل.»
افندی بازوی نا کارش را نشان داد. «چجوری آخه.»
جلال باز گفت «بشین پشت رل.» این دفعه محکم‌تر از پیش گفته بود و از غیظ گفته بود و جوری گفته بود که نشان می‌داد گوینده‌اش شوخی سرش نمی‌شد.

هشت

اتوبان را طی کردند و از پشت کرج سردر آوردند و به چپ پیچیدند و در جاده‌ی قزوین با سرعت راندند و از آپیک راه را به راست کج کردند و حالا در جاده‌ی خاکی بودند.
افندی کند کرد و نگهداشت و سرش را روی فرمان گذاشت و طفلانه گریه سرداد.

جلال گفت «را بیفت حرومزاده!» فکر کرد اگر پای پیدا کردن حسین در میان نبود چقدر راحت می‌توانست سر افندی را همین گوشه کنار زیر آب

کند. با تشر گفت «را بیفت تا مٹ سگ نکشتم.»
 افندی سرش را بلند کرد. چشم‌های روشن بیچگانه‌اش گریان بود. «بی
 انصاف اگه به گوشش برسه تیکه‌ی بزرگم گوشمه.»
 جلال فکر کرد باید پیهش را به تنت می‌مالیدی. گفت «را بیفت.»
 افندی دنده را جا کرد و راه افتاد.
 شب دیگر سردست بود، ولی در افق غرب، یک جا یک گله نور پشت
 حصارکوه لرزان بود.
 مرد دوباره نگه داشت. «توکه ماشینو رد کردی. پولتم که گرفتی.
 دیکه دور منو قلم بگیر. ضایعم نکن.»
 جلال فکر کرد مردک، حالا که پشمش ریخته بود، عین دخترهای باکره
 التماس می‌کرد. گفت «را بیفت نامرد.»
 «خب راه می‌فتم. ولی دیکه کار از کار گذشته.» مرد دنده را دوباره
 جا کرد. «بم رحم کن.» تندی خم شد تا زانوی جلال را ببوسد.
 «این خررنگ کنیارو واسه‌ی رئیسیت بیا.» و مرد را پس زد.
 «غلامتم. بذار پاتو ماچ کنم. بذار دستتو ماچ کنم. یه کاری ست شده.
 یه آبی ست ریخته. همه چی تموم شد.»
 جلال نگاهش کرد و از ذهنش گذشت که مرد مثل زن حیض خاکسار بود.
 «تازه شروع شده جقل بچه.»
 «توکه ماشینو رد کردی. توکه روحت از ماجرا خبر نداشت. اون
 داداشتم همین جور. کلپتره‌پی ماشین مال شماها دراومد. تموم شد دیکه.» مرد
 مایوسانه دنده را جا کرد. راه افتاد.
 «شما جقلا خیال کردین می‌تونین هر جور دلتون خواست با من تاکنین
 بعدشم سرمو بکنین زیر آب؟» به نیمرخ افندی نگاه کرد که مثل نیمرخ یک
 بچه‌ی تنبیه شده مظلوم وقهر کرده بود. «جنس هنوز پیش منه.»
 افندی ناگهان ترمز کرد.
 جلال به جلو خم شد و برگشت.
 افندی طرف جلال چرخید. آن چهره‌ی مصمم تیره‌ی سنگی درتاریک
 روشن شبانگاهی دشت مثل حکم تقدیر نافذ بود. گفت «نه.»
 جلال گفت «تموم اون گرتا.»
 افندی این بار نابخود دنده را جا کرد، پا از روی کلاج برداشت و راه

افتاد. رنگش مثل بلوز پشمی سفیدی که تنش بود پریده بود.
جلال گفت «چراغ روشن کن.»
دیواری برفی کناره‌ی راه نور یخزده را مثل آینه برگرداند.

نه

بلیزر را کنار سد پارک کردند. باعجله از پل گذشتند که آب، آن زیر،
از دو دهنه‌ی باز فوران می‌کرد و غرش آن درکوه روی هم انباشته می‌شد
و درسکوت شب مثل یک سلسله انفجار بی‌وقفه بود. باقی‌دهنه‌ها بسته بود.
ازپل که گذشتند به‌راست پیچیدند. حالا راه مالرو درپیش بود که ازحاشیه‌ی
باغ‌های میوه و آبراهه‌های خشک می‌گذشت و سمت چپ، تپه با شیبی نرم
به بالا می‌رفت و به‌کوه می‌پیوست و سمت راست، درخت‌ها در عمق شب
پیش می‌رفتند و دورترک بلندی‌هایی بود که از آنها گذشته بودند و برکشیدگی
نوک‌هاشان گل ستاره‌ها در بلور برف می‌لرزید.

جلال گفت «بجنب!» و سرشانه‌ی مرد را گرفت و هلش داد.
اما راه را غلظت تیرگی زودرس دره‌ها می‌بست. خاک یخزده گویی
به بکری زمان کشف بود - هزاران سال پیش - که دودمان جلال از آنسوی
دشت‌های سرد به جستجوی برکت و خرمی آمده بودند و اینجا را پسندیده
بودند و خاک‌متبرک پاگشاد و، چون زن رسیده‌ی منتظر، خودش را به‌دست
ورزیده‌ی آنها سپرد تا بارورش کنند. اما حالا همه‌چیز حکایت از یک غیبت
می‌کرد. در روستاها فقط پیرزنان و پیرمردان مانده بودند. چونکه جوان‌ها
به‌قصد کارهای مهم‌تر به شهرهای ریخته بودند و خاک، منتظر دست‌های ورزیده‌ی
دیگر و دل‌های مومن دیگر بود. نه مگر خود جلال را بیست و خرده‌ی سال
پیش عشق به ماشین به شهرکشانده بود؟ جلال فکر کرد حسین حالا جد کرده
به‌همچه جایی بیاید. و حالا راه در دامنه‌ی برف می‌پیچید. حالا دامنه را دور
می‌زدند. ده پدری پشت آن تپه‌ها بود - با آب از سر گذشته هاش. جلال
بوکشید. دید بوی خاک آشنای پدری زیردماغش بود.

افندی ایستاد. گفت «اونجا.» و با دست اشاره به دامنه‌ی روبرو کرد
که خانه‌ی ییلاقی در میان آن تیرگی شب را برجسته می‌کرد.

جلال فکر کرد اینجا را می‌شناسد. خانه را رضا دانگه، باجگیر سابق امیریه، چند سال پیش ساخته بود. خانه را دور از آبادی ساخته بود تا دنج باشد و در چشم انداز ساخته بود تا باغ‌ها و منظر خرم کوه صفای آن باشد و سابق با دوست‌هاش می‌آمد، اما دوسالی بود که تابستان‌ها بایک خواننده‌ی زن، خاطر خواهش، می‌آمد و گاه زن هوس خواندنش می‌گرفت و آنوقت روی ایوان می‌نشست و رو به ماه و منظر مصفا‌ی کوه چهچه می‌زد.

افندی به خانه اشاره کرد. گفت «همینجاست.»

جلال نگاه کرد. خانه بنظر متروک می‌آمد. نه هیچ چراغ روشنی.

گوش داد. نه هیچ صدایی - مگر هوهوی باد.

جلال گفت «کبریت بزن.»

افندی کبریت زد. شعله هورکشید و از دم زمهریر خاموش شد.

جلال گفت «درو واکن.»

افندی از چهار پله بالا رفت. در ایوان به در فشار داد. درچوبی با

صدای خشک از پاشنه چرخید.

جلال صدا زد حسین!

ازپله‌ها بالا رفت. کبریت از دست افندی گرفت. یک دانه چوب روشن

کرد و شعله‌را درحمایت مشتهاش گرفت. ازآستانه رد شد. چوب درانتهاش

بود. دورش انداخت. حالا در حفاظ اتاق بود، در ظلام محض. یک چوب

دیگر روشن کرد. دیگر حاجت به حمایت شعله نبود. اتاق برهنه از شعله‌ی

زرد ولرزان کبریت از ابهام درآمد. به نظر جلال چنین آمد که یک چیز میان

تخت سفری کنج‌له بود. یک بچه انگار درخواب خوش شبانه‌اش بود. یک قدم

جلوتر رفت. یک چوب دیگر درآورد و کله‌ی برآمده‌اش را میان دوانگشت

شست و سبابه لمس کرد و کبریت کشید. حسین، دمر، روی تخت افتاده بود.

سرش را برگرداند.

داد زد یا امام!

یادت می‌آید یک سالت بود و مادر همیشه ترا به کولش می‌بست چون

از پی‌سه تا دختر و پسر آمده بودی که هیچکدامشان چندماهی نپاییده بودند

و عزیزت می‌داشتند و هنوز راه رفتن نمی‌دانستی و عصرها پدر اگر حالش خوش

بود قزل را به حیاط می‌آورد و تو به ذوق می‌آمدی و جنگ تمام شده بود اما

هنوز تنگسالی بود و چایی را با کشمش می‌خوردید چون قیمت قند به جان آدم

بسته بود و پدر دست در جیب می‌کرد و مشت پر از قندش را بالا می‌گرفت و آنوقت قزل چراغپا می‌کرد و یال بلندش به پشت می‌ریخت و دمش زمین را جارو می‌کرد و با دست‌های تا شده زیر سینه‌اش دنبال مشت پدر حیاط را دور می‌گشت و تو از شوق جیغ می‌کشیدی و آنوقت پدر مشت را در دهن اسب خالی می‌کرد و جلال تقلید پدر می‌کرد و جلال از جیب پدر قندها را کش می‌رفت و تو را وسط اتاق سرپا نگه می‌داشت و تو به قند عاشق بودی و ترا چراغپا می‌کرد تا ترا راه رفتن آموخت.

یادت می‌آید سه سال و نیمت بود و تابستان بود و تو یک هفته بود در تب می‌سوختی و یک روز پزشکیاری که آنطرف‌ها رد می‌شد با ته قاشق از گلویت چرک برداشت و درآب ولرم ریخت و گفت چرک‌ها چون درآب حل نشده پس حتم پسرک دیفتری گرفته است و اگر ترا به شهر نرسانند کارت تمام است و جلال آنوقت ترا به کول بست و تا سرجاده یکنفس دوید و ترا سوار کامیون کرد و وقتی به آبیگ رسیدید شب بود دیگر و منتظر ماشین دیگر ماندید و تو ناگهان سرت را بالا کردی و به دور و برت نگاه کردی و به جلال لبخند زدی و گفتمی داداشی من گشمه چونکه تبت رفته بود و پس از چند روز تو غذا می‌طلبیدی و جلال نان و چایی شیرین سفارش داد و با هم خوردید و شب را در همان قهوه‌خانه سرگردید و صبح به ده برگشتید و تو تمام راه از جلال کولی گرفته بودی.

یادت می‌آید پنج سالت بود و مادر از ذات‌الریه می‌مرد و تو هنوز مردن نمی‌دانستی اما جلال می‌دانست و ترا برداشت برد ماهیگیری و باقرن قفلی قلاب ساخت و آنرا به نخ بست و سر دیگر نخ را به سر چوبدست‌گره زد و برایت قزل‌آلا گرفت و تو کیسه دستت بود و جلال ماهی‌ها را در کیسه می‌گذاشت و سرت گرم بود و مادر زیرخاک می‌رفت حالا و جلال می‌دانست و تو نمی‌دانستی و عصری به خانه وقتی برمی‌گشتید جلال پرسید خب چند تا ماهی گرفتیم و تو کیسه را دستش دادی و جلال نگاه کرد و دید همه‌اش قلوه سنگ بود چونکه تو ماهی‌ها را یواشکی به آب می‌دادی و بجای آنها قلوه سنگ در کیسه می‌گذاشتی و به خانه برگشتید و مادر دیگر نبود و تو شب‌ها عادت داشتی بغل مادر می‌خوابیدی و گریه کردی و بهانه‌ی مادر گرفتی و آن شب کنار جلال خوابیدی و خواب ماهی‌های نهر می‌دید.

یادت می‌آید هشت سالت بود و جلال از سربازی برمی‌گشت و برایت توپ ماهوتی سوقات آورده بود و تو با بچه‌های ده‌که تا بحال توپ ماهوتی ندیده

بودند به بازی دفتی و دست رشته کردید و توپ ناگهان از دست یکی در رفت و در مبال همسایه افتاد و توگریبان به خانه آمدی و جلال گفت چی شده و خندیدید و گفت من جلال معجزه گرم و ترا به اتاق برد و تنگت عصر بود و درها را بست و چراغ لامپا روشن کرد و جانماز پهن کرد و به تو گفت آن سربشینی و از تاچه مفاتیح الجنان پدر آورد و آنرا برجا نمازگشود و ورد خواند و بر کتاب دمید و ورد خواند و در هوا دمید و حالا بتو می گفت چشم هایت را هم بگذاری و می گفت حالا معجزه ی جلال را به چشم خودت می بینی و تو دل در دلت نبود و مضطرب بودی و حالا بتو می گفت چشم هایت را باز کنی و تو چشم هایت را باز کردی و بر مفاتیح الجنان گشوده یک توپ ماهوتی نو دیدی و از ترس جیغ کشیدی و توپ با کرک های سفید و خط های سیاه مارپیچش ترا لبخند می زد و جلال گفت نترس توپ مال تست و تو برداشتیش و دیدی راستی لنگه ی همانی ست که حالا در قعر چاه بود و از شوق توپ را بوسیدی و به جلال چنان نظر می کردی که گویی جلال خود خدا بود و توپ را قایم کردی و دیگرش دست بچه ها ندادی و سال ها نگهش داشتی و نمی دانستی جلال با خود از شهر دو تا توپ یک شکل ماهوتی آورده بود و یکی را دست تو داده بود و اگر دومی را هم گم می کردی دیگر هیچ معجزه یی کارگر نبود و تو نمی دانستی همه ی معجزه ها فقط یکبار تکرار می شوند.

تو مگر این چیزها را حالا بدانی.

تو مگر این چیزها را حالا بیاد بیاوری.

۵۵

یک دست بزرگ سنگین شانه ی جلال را لمس کرد. دست همدردی کننده بود. حتی تسلی بخش بود. درشت بود و انگشتان کشیده و کف گوشتالو و پوست نرم داشت. جلال پیمانی از روی خاک و سنگ و یخ برداشت. صورتش از دمه ی اشک و آه ملتهب بود. فکر کرد الان کجاست؟ خاکپشته تا دور دست می رفت، می دانست؛ هر چند شانه اش هنوز در یکوجبی خاک بود و دیدش دم دست بود و مقیاس ها از یادش رفته بود. ولی بهت بودن در بی حفاظی برهوت راحس می کرد. تلالوی چکنده ی ستاره ها را در برف می دید. چطوری آمده بود اینجا؟ ذهنش همه چیز را تا به تا می کرد ولی جلال فکر

کرد خیلی از چیزها را به این دقت و صرافت ندیده بود. ذهن می‌رفت و می‌آمد و رفتامدش دست او نبود و انگار از چیزی پرهیز می‌کرد، چیزی را از حاشیه دور می‌زد. حس کرد دست به شانه‌اش فشار داد. چیز مبهمی در خاطرش بود. ناگهان یادش آمد که نباید می‌گذاشت او در می‌رفت. دست در جیبش کرد. کلت سر جایش بود. فکر کرد باید زجر کشش می‌کرد. بعد يك گلوله خالی می‌کرد به همانجاش. فکر کرد آخ! و از کینه‌بی‌شفانشدنی دلش آتش گرفت. دستش هنوز در جیبش بود و دسته‌ی سرد کلت را لمس می‌کرد. گفت «می‌کشمت!» دست را از شانه‌اش پس زد. با تمام قد برگشت.

در تاریک روشنِ هوایِ شبِ طالقانی که از نور ستاره‌ها و هلال ماه مرتعش بود، جلال امین، سعدی شیرازی را شناخت. طاقش طاق بود. گفت «بازم تو!» دو زانو نشست و بسر زانوهایش کوبید.

شیرازی چیزی طرفش دراز کرد.
گفت «ئی سیگار و بکش.»

فکر کرد چه موقع شناس بود مرد. چه موی دماغ بود همیشه. یادش آمد همان اولین روز که آمد تعمیر گاه درست موقعی آمد که نباید پیدایش می‌شد. و بار آخر. جلال از ذهنش گذشت چه معجزه‌یی از خدا طلب کرده بود و چه مصیبتی نصیبش شده بود. و بارهای دیگر. فکر کرد اصلا گور باباش. داشت به چیزهایی فکر می‌کرد که نمی‌بایست می‌کرد. باید ذهنش را وقف واقعه‌یی می‌کرد که دیگر خانه خرابش کرده بود. ولی دیگر مهار ذهنش را نداشت. سرش را دوسه بار به چپ و راست تکان داد.

شیرازی گفت «دودکن راحت می‌کنه.»

شیرازی سیگار را لای انگشت گرفت آمد رو بروی جلال نشست. زانوهای را بالا آورد و دست‌هایش را دور زانو حلقه کرد. منتظر ماند. ساعتی بود که منتظر بود. اما می‌دانست که باید مراعات می‌کرد. منتظر ماند.

جلال دید دیگر حتی گریه‌ش هم نمی‌آمد. همه چیز پخت و هموار و بی‌معنا بود. مرگ و زندگی. عروسی و عزا. غم و شادی. درد و لذت. ذهنش از روی همه‌ی اینها مثل حلزون ردمی‌شد. تنها چیزی که حس می‌کرد افسوس بود. يك حسرت بزرگ شفافشدنی. و می‌دانست آن را همیشه مثل يك داغ به دل خواهد داشت.

گفت «کاش ماشینو همون شب می‌ذاشتم دم در.»

فکر کرد او که اصلاً مالپرست نبود. حالا چی می‌شد اگر ماشین اصلاً اوراق می‌شد. شاید اصلاً کسی سروقت ماشین نمی‌رفت. آنهایی که مقدر بود بروند برای ماشین نمی‌رفتند. او در مسیر طبیعی کار اخلاص کرده بود. بیخودی مته به خشخاش گذاشته بود. در وضعی که به او ربط نداشت انگولک کرده بود. فکرمی کرد دارد زرنگی می‌کند آنوقت که داشت همان کارهایی را می‌کرد که به او تکلیف کرده بودند بکنند. فکر می‌کرد عامل است، اما عروسک بود. گفت «تقصیر خودم بود.»

شیرازی هم‌دردی کرد. «باید تحمل کنی.»
جلال فکر کرد گفتنش آسان است. گفت «پشتم شکست.» و محکم روی زانویش کوبید.

شیرازی ته‌سیگارش را تلنگر زد و دور انداخت. «پاشو جونوم. اینجو نشستن و افسوس خوردن دردی‌په دوو نمی‌کنه.»
جلال دوباره روی زانوش زد. «درد من دیگه دواشدنی نیس. دیگه بی‌چاره شدم.»

شیرازی زیر بازوی جلال را گرفت.
گفت «ولم کن.» فکر کرد دیگر فنا بود.
شیرازی گفت «باید بریم. دس‌رو زانو گذاشتن و لب‌گزیدن کارا روبرا نمی‌کنه.»

جلال گفت «دیگه کاری نمونده روبرا شه.»
شیرازی گفت «چرو. په کاری هنومونده.» و به کلبه که همچنان ساکت در تاریکی شب پنهان بود و پنهان می‌کرد نگاه انداخت. گفت «پاشو.»
جلال پا شد، اما نابخود.

نزدیک کلبه تاخت کرد. شیرازی پای پله‌ها او را از کمر گرفت. گفت «نچ، نچ، نچ. بیدور راحت اینجو بومونه.»
گفت «نور چشم بود.»

شیرازی حرفی نزد.
گفت «سردشه الان اونجا.»

شیرازی گفت «من روشو پوشوندم.»
گفت «وای خدا.» وزیر لب گفت «ظلم کردی.» بعد گفت «تنهاس حالا.»
شیرازی گفت «او دیگه موتاج کسی نی.» و دستش را کشید.

جلال فکر کرد خودش را دست کی داده. با خودش گفت شیرازی هم از همان‌هاست. جخت مال يك دسته‌ی دیگر. باخشونت دستش را پس کشید.

گفت «تو کی هستی؟»

«منه نمی‌شناسی خالو؟»

«چی ازجون من می‌خوای؟» فکر کرد مردهیچوقت دست از سر او بر نمی‌داشت. مستاصل بود.

«من او مدم کمکت.»

«لازم نکرده.» فکر کرد باید دخل یکی یکی‌شان را بیاورد. کلك همه را باید بکند - از دم. سعدی شیرازی خورش ازبقیه سرخ‌تر نبود. او هم يك پای قضیه بود. دست به جیب کرد. هفت تیر حالا در مشتش بود و مشتش هنوز در جیبش. فکر کرد مثل روز اول از این هیکل گنده‌ی مزاحم بدش می‌آید.

گفت «گورتو گم کن.»

«من علی میرزاده هستم.»

گفت «بزن به چاك!» فکر کرد مرد آنقدرها هم لهجه‌اش شیرازی نبود وقتی که می‌خواست. با خودش گفت لفتش می‌دهد الدنگ.

شیرازی گفت «من علی میرزاده هستم. من مأمور شهر بانیم. آمدم کمکت.»

جلال دید هوا راستی سرد بود و باد شبانه‌ی بهمنی از کوه به دامنه می‌ریخت، آنجا که آندو داشتند حالا یکی به دو می‌کردند و شپ پاك پاك بود، پرستاره، و ده پدری پشت تپه‌ها خفته بود. يك گرگ گرسنه آن دورها زوزه کشید.

یازده

از خاکریز برفپوش پایین آمدند. شیرازی زیر بازوی جلال را گرفت و با هم راه رفته را دوباره برگشتند و در کنار سد که از غرش آب خوف در دل می‌آمد سوار فولکس واگن کهنه‌ی شیرازی شدند و تمام مدت شیرازی لب از لب باز نکرد و وقتی جاده‌ی خاکی را در پیش گرفتند، شیرازی

همچنان ساکت ماند و گذاشت جلال سرش را به پشتی صندلی تکیه بدهد، چشم‌هایش را ببندد و به اتفاقی فکر کند که حالا دیگر به گذشته تعلق داشت، هرچند داغ آن تازه بود و همیشه تازه می‌ماند. در آبیگ، شیرازی فولکس را نگهداشت. جلال چشم‌هایش را که از فشار اشک‌های نیامده می‌سوخت باز کرد. شیرازی پیاده شد. دم پاسگاه ژاندارمری بودند. حس کرد انگار مورچه‌ها در پلک‌های ملتهبش دفیله می‌رفتند. اما از اشک خبری نبود. جلال به پنجره‌ی روشن پاسگاه نگاه کرد. یک افسر پنجره را باز کرد، سرش را بیرون کرد، به او که در ماشین نشسته بود نگاه کرد، سرش را تکان داد و پنجره را دوباره بست.

شیرازی برگشت. فولکس را روشن کرد. راه افتاد.

«می‌برنش پزشکی قانونی، تو بعد.»

جلال فکر کرد اینها کار او بود نه شیرازی. گفت «چرا پزشکی قانونی؟» فکر می‌کرد فردا برمی‌گردد طالقان و حسین را همانجا به خاک می‌سپارد که خاکش را دوست می‌داشت.

شیرازی گفت «ئی‌یی قتله. باید جریان قانونی‌شه طی کنه تو بعد جواز دفن صادر بشه.»

جلال گفت «چرا زودتر نگفته بودی.» و به افسوس گفته بود.

شیرازی حواسش نبود. «که باید بره پزشکی قانونی؟»

«که مأموری، لامسب.»

شیرازی گفت «به هیچ صراطی تو راه نمی‌مدی. من فکر کردم تو همدس

اونایی.»

جلال پوسخند زد. «من، همدس اونا!»

شیرازی گفت «من چمدونسم. بی‌ساله می‌خوام گیرشون بندازم. نمی‌شه. همش از دسوم درمی‌رن. ئی‌دفعه از چنگوم در رفتن. دفعه‌ی دیگه گیرشون میندازم، بالاخره.»

جلال فکر کرد آدم‌ها به چه چیزهایی دلخوشند. گفت «دختره می‌گفت یه ساله تعقیبش می‌کنی و راحتش نمی‌داری.»

شیرازی گفت «او‌ئی سرنخیه.»

جلال گفت «می‌گفت تو بهش نظر داری.»

شیرازی پوسخند زد. «من؟ سرت کالو گذاش، کاکو. ئی‌دفعه دیگه از

چنگوم نمی‌تونه دربره.» بعد گفت «کاکو او بی زن معتادیه. خیلیم باهوشه. خیلیم با نفوذ.»

جلال گفت «اگه یه سرنخ می‌دادی دس من روزگارم حالا این نبود.» و محکم به زانویش زد. بعد گفت «عقب یه آدمی عین تو می‌گشتم که ستر دلمو بگم بر اش.»

شیرازی گفت «چرو به پلیس خبر ندادی؟»

جلال گفت «وقتی خودم فهمیدم اصلاً چیه قضیه شب جمعه بود. نصف شب رفتم سروقت ماشین که ته وتوشه دربیارم. دیدم لای درا جنس جا کرده‌ن. ماشینم قالب کردن به حسین وحسین بیچاره با دل قرص ماشینو از مرز گذرونده. اونوقت صب شنبه فکر کردم قضیه رو به پلیس بگم. دیگه هیچ علاجی نبود. همون وقتی که اومده بودی پیش من، یادته؟ همون دقه تصمیمو گرفته بودم. پشت پای تو خبر شدم حسین دس اوناس. دیگه نه‌رای پس‌داشتم نه‌رای پیش. دیگه وقت اینکارا نبود. خودم باس دس بالامی کردم.» شیرازی سیگاری درآورد. آتش زد. گفت «ئی کار شوخی بردار نی، کاکو.»

جلال گفت «کاش همون روز اول بم می‌گفتی عقب چی داری می‌کردی. که چی کاره‌یی.»

«نمی‌تونوم بگم. روز اول بخودم گفتم زنک بیخودی نیومده اونجو. باید کاسه‌یی زیر نیمکاسه باشه. باتو که حرف زدم دیدم تولب رفتی وجوابوی سربالو می‌دی. شکوم برد. روز دوم ماشینووه دیدم. گفتم ئی باید خودش باشه. ماخبر از پلیس بین‌المللی داشتیم جنس از آلمان رد شده. اموکجو رفته؟ چجوری رفته؟ کیا بردنش؟ کسی نمی‌دونوس. ئی شیوه‌یی که اونا زدن به عقل جنم نمی‌رسید. ولی اینجو اونا افتادن تو دردسر. چون بویی آدم سرتق طرف شدن. اینجاشه نخونده بودن دیگه. منم نخونده بودم.» شیرازی، نرسیده به کرج، به راست پیچید. وادامه داد. «از اوورپی دسه‌ی دیگه علم شدن. بی‌دسه‌ی رقیب، کاکو. که با باندوی بین‌المللی رابطه‌داره و شیوه‌شون هم پیش رفته‌تره هم بیرم‌تره. بری اونا جنایت آب خوردنه، کاکو. هیچی نباد جلووه پیشرفت‌کاره بگیره» حالا در اول اتوبان بودند. شیرازی سکه انداخت. تیرک راهبند راست ایستاد. شیرازی دنده‌ی فولکس را جا کرد. آنوقت پرسید «ئی جنسا چقدی می‌شه، کاکو؟»

«ده دوازده کیلو.» و فکر کرد شیرازی با این حرف‌ها دارد سرش را گرم می‌کند.

«گمونوم رقابت اینا حالو دیگه بخاطر خود جنس نی. بی دسه داره بی دسه‌ی دیگه‌ره از سرراه ور می‌داره. دسه‌ی رقیب‌داره میدونو تنگ می‌کنه بری دسه‌ی ایرونی. جنس، خب، زیاده کاکو؛ ولی انقد نیس که خودشونه ایطوری بززن به آب و آتیش. معلوم می‌شه من حدسم درس بوده. ئی دو تا دسه نتونسن با هم کنار بیان. یکی داره کلک او یکی دیگه‌رو می‌کنه. اینا بازار بی سرخر می‌خوان. ایجوری نرخه می‌برن بالو. رقابت دیگه نی. مفت چنگه هرچی گیرشون بیاد.» مکث کرد. بعد گفت «هر گنده‌پزی بی گنده‌خوری داره، کاکو.» رو به جلال کرد. «من نمی‌تونسم بگم کی یم. چیکاره‌م. گفتم بات رفاقت کنم. دلته به دس بیارم. ازت زیرپا کشی کنم. بلکی تونوسم سر دربیارم قضیه چی چی‌یه واز کجا آب می‌خوره. ولی تو بی‌پیر سرتق بودی. با من سرلج بودی، کاکو.» شیرازی برگشت و به جلال نگاه کرد. «تازه. من اگه می‌گفتم کی یم و تو جزو اونا بودی من کاره خراب کرده بودم. بی سال دوویده بودم و اوو قتم کاره خراب کرده بودم.»

جلال گفت «من فکر می‌کردم تو مال یه دسه‌ی دیگه‌یی. یه دسه‌ی رقیب دیگه. من چه می‌دونسم. کف دس که بو نکرده بودم. منم فکر کردم تو هم این وسط اومدی سهمی بت برسه. ازین نمده کلاهی دس و پاکنی. این چند روزه صد رقم آدم دیدم. هر کدومشون صد پله از اون یکی کلک‌تر. ناروتر. حقه‌بازتر.» و لب‌گزید.

شیرازی دست‌روی زانوی جلال گذاشت. «دیگه گذشته.» سیکار دیگری روشن کرد. خسته گفت «ماشینووه تحویل دادی. داداشته پس گرفتی.» بعد گفت «تاخت خوبی نزدی، کاکو.»

جلال گفت «رودس خوردم.» بعد گفت «همش تقصیر خودمه.» شیرازی گفت «موقعی رسیدم که بنزو در رفته بود. ئی دلدم راسی راسی باید بره دس قصاب. عقب سرتون اومدم. دعواتونم دیدم.» نگاهی به جلال انداخت. «خوب مالوندیش، کاکو.» به سیکارش پک زد. بعد گفت «خدایی بود سرجاده‌ی خاکی نگه دوشتی من دیدم شوماره. ولی تا خودمه برسونم لب سد شوما رفته بودین. من راهو بلد نبودم. کورمال کورمال اومدم. وقتی رسیدم تو تنهو بودی. او نامرد در رفته بود. منم که ترو نمی‌

تونوسم ولت کنم تو اون حال برم سراغ او. گفتم باز میاد به چنگوم. خداره چه دیدی؟» شیرازی باز به سیگارش پک زد. «پی سر نخ دیگی باد بجورم.» جلال فکر کرد نمی بایست می گذاشت افندی به همین سادگی از چنگش در می رفت.

شیرازی گفت «پول مولم چیزی گرفتی؟»
 جلال فکر کرد. گفت «یه چک پانصدتایی.»
 شیرازی گفت «چک؟ بیدار در کوزه آبشه بخور، کاکو.»
 جلال گفت «می دونم.»
 شیرازی گفت «نپه چرو گرفتی؟»
 جلال گفت «گفتم که. یه مامله ی صوری کردم. وقتی گفت چک، گفتم قبول.»

شیرازی گفت «کالو سرت گذوشتن. بعدشم می خواستن سر به نیست کنن. من روششونو می دونم. فکر نمی کردم ئی قد ساده باشی.» آخرین پک را به سیگارش زد. شیشه را پایین کشید. ته سیگار را دور انداخت. گفت «چه ماشینی! چه جنسویی!»

جلال طرف شیرازی برگشت. «جنس پیش خودمه.»
 جلال فکر کرد شیرازی درست نشنیده یا اگر شنیده خیال می کند او لاف مفت آمده. دید شیرازی آهسته کرد. راهنما زد. به راست گرفت. در حاشیه ی خاکریز نگهداشت.

«چی چی گفتی؟»

جلال گفت «گفتم پیش منه جنسا.»

«یعنی تو اون ماشینو نبود اون جنسا؟»

«درش آورده بودم. اگه بم کلک می زدن و داداشمو نمی تونسم پیدا کنم، یعنی اگه اون افندی با من نمی اومد و جای داداشمو نشونم نمی داد اونوقت من دسم به چی بند بود؟ به باد پشم آقا کلباد؟»

«عقلی کردی کاکو.» بعد گفت «افندیه چطوری کشیدی اونجو؟»

«شرط گذاشتم. پیش خودم گفتم اینا که منو سر به نیس می کنن پس بذار

من دس پیشو بگیرم.»

شیرازی باز گفت «عقلی کردی.» دنده را جا کرد و راه افتاد و حالا در

میانه می راند. گفت «پس ایطو.» بعد گفت «بدنشده.»

جلال دید چشم‌های شیرازی که جاده را در راستای نور نزار چراغ‌های ماشینش می‌پایید، برق می‌زد. دورتر منظره‌ی شبانه‌ی تهران سردست بود - سقاخانه‌یی بود پر شمع روشن نذری.

دوازده

شیرازی از گوشك به‌راست پیچید. وارد کوچه‌یی شد که جلال اسمش را نمی‌دانست. دوباره به‌راست پیچید و توی يك خرابه فولکس را پارک کرد. خانه‌ی شیرازی اینجا بود - يك آپارتمان پنج طبقه. ازپله‌ها بالا رفتند. در طبقه‌ی سوم وارد حال شدند که فرشش موزایك خال‌خال بود. یخچال ته‌هال، کنار در آشپزخانه قرار داشت. سمت چپ اتاقی بود با دو راحتی دور يك میز چوبی؛ يك تخت و عسلی کنارش که بر آن تلفن زرد رنگی بود. تلویزیون روبروی تخت بود. روی دیوار يك پستر بزرگ از زنی بود که با گیسوان آویخته‌ی طلائی درچمنزار می‌دوید و يك ایلخی اسب نگاه او می‌کرد. زن کفل‌های گوشتی پهن داشت و حالا که می‌دوید و یال گیسوش رها درباد بود عین مادیان بود. جلال فهمید خانه، خانه‌ی يك مرد عزب بود.

شیرازی گفت «بشین.»

جلال روی راحتی نزدیک به تخت نشست. فکر کرد هیچوقت درخیالش نمی‌گشت که يك روز ممکن است گذارش به خانه‌ی سعدی شیرازی بیفتد.

شیرازی گفت «برم شام درس کنم.»

وقتی میز چیده شد، جلال دید شام تابیه‌یی بود از تخم مرغ نیمرو و تکه‌های گوجه‌فرنگی که باهم قاطی نشده بودند. چند تکه نان سنگک. ظرفی پنیر. ظرفی کره. شیشه‌یی مربای آیدل. نگاهش برهر چیز، بی‌اختیار ثابت می‌ماند و ذهن از آن میان مشغله‌هایی می‌جست. وقتی ذهن تعداد زرده‌های طلائی مرغانه را میان سفیده‌های برفی شمرد، و پنج تا بودند، جلال فکر کرد خودش را نخواهد بخشید.

شیرازی گفت «به لقمه وردار.»

جلال گفت «گشتم نیس.»

شیرازی گفت «بدقلقی نکن. تو به قنوت احتیاج داری کاکو.» يك لقمه

گرفت. «ما فردو کارای مهمی در پیش داریم.» لقمه را به دهنش گذاشت. يك لقمه برای جلال گرفت و دستش داد. گفت «ئی جنسا حالو کجان؟» و يك لقمه‌ی دیگر برای خودش گرفت. جلال مکث کرد. گفت «محفوظه.» و به لقمه‌ی که دستش بود نگاه می‌کرد.

شیرازی صبر نکرد لقمه‌اش را قورت بدهد. آن را طرف راست راند و با گوشه‌ی چپ دهانش گفت «با من لچ نکن، کاکو.» و لقمه را جوید. جلال گفت «گفتم که جنسا پیشمه.» و به شیرازی نگاه کرد. شیرازی لقمه را قورت داد. «جوری می‌گی انگو جنسا دیگه پیشت نی. انگو از چنگت دروردن.»

جلال گفت «تو اینجور خیال کن.» بعد گفت «جنسا پیشم محفوظه.» شیرازی گفت «پس اقل کم به کاکات بگو کجان.» جلال به شیرازی نگاه کرد. دید شیرازی مستأصل بود. خجالت کشید. گفت «بعد بت می‌گم. اصلا می‌دمش به خودت. نمی‌خوام بپریم سر قبر کس و کارم که.» بعد گفت «به چه دردم می‌خوره.» «گوشت تلخی نکن، کاکو. من باد بدونم ئی جنس کجان.» سرگرم لقمه گرفتن شد. «اصلا ئی جنس بدرد منم نمی‌خوره. من می‌خوام اوناره به چنگوم بیارم. بی‌سال آزرگاره توفکرشم. جنس بی‌تله‌ون. من باد مدرک داشته باشم. برکه.» جلال فکر کرد دید خود اوهم همین را می‌خواست. گفت «منم همینو می‌خوام.»

«خب، اگه من ندونم جنس کجان چی جوری می‌تونم دونه بیاشم؟» و لقمه‌اش را به دهن گذاشت.

جلال فکر کرد. گفت «تو باس کمکم کنی.»

«ئی شد بی حرف حسابی. ولی چی جوری من می‌تونم کمکت کنم وقتی نمی‌دونم جنسا کجان؟»

جلال لقمه‌ای که دستش مانده بود، روی میز گذاشت. «نگاه کن شیرازی، جنسا یه جای امنه. دلت واسه‌ی جنس قرص باشه. این ازین. توفقط بیا یه لطفی درحقم بکن.»

«چی کار بکنم؟»

«یه نصف روز بم مهلت بده. تا ظهر. من جنسو تحویل می‌دم.»
 شیرازی اخم کرد. «چیکار می‌خوی بکنی.»
 «دوم بپاچم.»
 «حساباته تصفیه کنی؟»
 جلال چیزی نگفت.

شیرازی همچنان که لقمه درست می‌کرد گفت «چندتواشکال داره ئی کار. اولش مرته بیاد می‌دی. بگیم حالو ئی هیچ. دوش او نا آدم گول بخور نیسن. سومش تودیکه دستت رو شده. چارمش بلکی او نا موفق بشن جنساره به‌چنگ بیارن. پنجمش اینجوسرمن بی کالو می‌مونه. ششمش سرنخی که من بی‌سال آزرگار زحمت کشیدم اومده دسوم در می‌ره از دسوم. هفتمش - دیکه کافیه برای ئی که بگم نه.» و لقمه راکه آماده بود دهنش گذاشت.
 «شیرازی، جنس پیش منه و او نا فقط جنس می‌خوان. حالا من جلوم یه قدم.»

شیرازی گفت «صبر، صبر، صبر. وقتی جنسا بیفته دس او نا تویی قدم جلوی قبری، کاکو.»
 جلال مستأصل شد. «جنس پیش منه. او نا باید بیان جنسو تحویل بگیرن و حتم میان. چون حاضرن جوشونو بدن و جنس دس خودشون بیاد. خودت اینو گفتی. اونوقت من حسابمو پاک می‌کنم.»
 «چی جوری، کاکو؟»

«می‌رم سر وقت اون کرگدن، چی، گلباد. نشونی خونه شو می‌دونم. می‌رم برایه مامله و می‌کشمونمش سرتله.»
 شیرازی پقی زد. «من نمی‌دونسم توئی قد خلی، کاکو. هی خدا! و خندید.

جلال فکر کرد دید شیرازی پربی‌راه نمی‌گوید.
 «کاکو، او نا معلوم نی‌همونجو مونده باشن منتظر مقدم مبارک‌تون. ئی از ئی. تازه اگر مونده باشن ئو هفت خط گولته نمی‌خوره. تازه تو می‌شی گروئی او جنس. حالیت شد؟»

جلال فکر کرد دید شیرازی بد نمی‌گوید.
 «تازه جنسم که تحویل بگیره بازم فاتحه‌ت خوندن. ئی دفه از دستش خلاص نمی‌شی. یه بینک. و تموم.» و با دو انگشت به شقیقه‌اش یک گولده‌ی

خیالی خالی کرد.

جلال فکر کرد دید شیرازی راست می گوید.

«کاکو. ئی ره بسپار دس من. من ئی کاره. اصلا مادو تو باهم ئی کاره

می کنیم.»

جلال گفت «نه.»

شیرازی با دست روی زانویش زد. «باز رفتی سرقوز؟ ما هدفمون

یکی یه. ماهر دو تومی خویم اوناره بندازیم تو تله. بدیمشون دس عدالت که

تقاضا پس بدن. خب. بیو پشت همدیگه باشیم. ولاه بی دس صدا نداره. تازه.»

مکت کرد و گفت «اصلا هیچی.»

جلال گفت «چی هیچی؟»

شیرازی گفت «تازه من می تو نم همی الانه توقیفتم کنیم. می دونی به چه

جرمویی؟» با انگشتانش شمرد. «به جرم وارد کردن قاچاق. به جرم همدستی

با قاچاقچیا. به جرم نگهداری جنس قاچاق. ومهم تر از همه به جرم همکاری

نکردن با پلیس.» بعد گفت «ئی شد چارتو جرم کاکو.» مکت کرد. بعد گفت

«ولی ئی کاره من نکردم. بری که تو بی تقصیری. ئی ره فقط من می دونم.

پلیس که نمی دونه. کافی یه او سرنخه مهستی یا او کرگنده، بقول شوما،

به پلیس تلفن بزنه ناشناس. او وقت تو غلتیدی اونجو که دیگه برنگردی.»

جلال فکر کرد. گفت «تو پشت منی شیرازی. دیگه من کارم از تهمت

و این حرفا گذشته. من یه دینی دارم به حسین، یه دینی دارم به تو، اصلا یه

دینی دارم به خودم که باس اداش کنم. پس باهام یکی به دو نکن. اگه قصد

داری دستگیرم کنی، بیا این من این تو.» دوتا مچ دستش را کنار هم گذاشت

و طرف شیرازی جلو برد. «ولی اونوقت اگه سرم بره نمی گم جنس کجاس.»

شیرازی گفت «ای لجباز. لجباز.» و سرش را به اینور و آنور تکان داد.

جلال در این عتاب دوستانه حس کرد رنگی از قبول در لحن شیرازی

بود.

گفت «فقط يك نصف روز. تورم خبرت می کنم، شیرازی.»

شیرازی سر به حسرت تکان داد. «وقتی نمایش تموم شد؟ پیام شپک

بزنم بری جنازت؟ ما نخاسیم.» باشد ظرفها را ببرد آشپزخانه.

جلال، در نیمه‌ی راه، دستش را گرفت. «بذار این شتری که خودم

بردمش بالا خودم بیارمش پایین.»

شیرازی گفت «سرنخومه بپو.»
جلال فکر کرد شیرازی از سرنخ بدش هم نمی‌آید. گفت «پس من
رفتم.»

شیرازی گفت «کجو؟ شبه همین جو بومون.»
جلال گفت «باید برم.» فکر کرد مزاحمت دیگر بس است.
شیرازی گفت «اگه واقعاً می‌خوی بری پیام برسونمت.»
جلال گفت «بگیر بخواب این وقت شب.» به ساعتش نگاه کرد. «دو و
نیمه الان.»

«پس با دللم برو.»
«خودت پس چی؟»
«دیگه کاری برام باقی نیدوشتی که من دلم بهش خوش باشه.» و کلید
را دست جلال گذاشت. از روی تلویزیون يك کارت ویزیت برداشت به جلال
داد. «بی‌خبروم نذار.»
جلال به پشت و روی کارت چارگوش باحاشیه‌های کنگره‌دار نگاه کرد.
به شماره‌های تلفن نگاه کرد. فکر کرد الان حسین کجاست. گفت «خیلی مردی،
شیرازی.»

یکشنبه

يك

ساعت سهی صبح وقتی جلال امین با فولکس شیرازی دم خانه اش رسید فکر کرد ای دادا! و گفت عجب خبطی کردم. و نایستاده از ذهنش گذشت اگر الان دم خانه کشیکش را بکشند و او را با ماشین شیرازی ببینند تمام پته اش روی آب خواهد بود. آنوقت به راهش ادامه داد. خودش را سرزنش کرد که هیچوقت فراست بخرج نمی داد. مهم ترین چیزها را که همان ساده ترین چیزها بودند در نظر نداشت. يك عمر سر به هوا زندگی کرده بود. کلپتره پی و چشم بسته روزگار گذرانده بود و حالا وضعیتش این بود. گفت حالا چکار کنم؟ به راست پیچید و وارد يك کوچه شد و دوباره به راست پیچید و نگه داشت. فکر کرد خوب شد هفت تیر را نشان شیرازی نداده بود. کلت را از جیب در آورد. خشاب آن را کشید. سه تا گلوله داشت. داشبورد را باز کرد. يك کهنه ی لنگ مانند دید. کلت را در آن پیچید. کهنه پیچ سنگین را در داشبورد جاداد. پشیمان شد. کهنه پیچ را برداشت گذاشت زیر صندلی. پیاده شد در را بست. قدم زنان راه افتاد. کوچه تاریک و متروک و غارت شده بود. مدت ها بود که این وقت شب پیاده راه نرفته بود. سوز آخر شبی برای پلك های ناسور ملتهبش فرح داشت. دید در آسمان سرخی ناخوشایندی منتشر بود که از تلاطم ابرهای به جان رسیده حکایت می کرد. جلال نگاه کرد و فکر کرد چیزی به باریدن نمانده. حساب کرد. روز آخر چار-چار بود. دم خانه دسته کلیدش را از جیب در آورد. کلید در را در قفل انداخت و دید در قفل نبود. فکر کرد یا از حواس پرت در را قفل نکرده بود یا نیکلا نتوانسته بود عصمت خانم و بابا

را به ماندن در خانه‌ی حاجی عوض پور راضی کند. در را آهسته باز کرد. چراغ اتاق پذیرایی روشن بود. عصمت خانم، حتم، منتظرش بود. فکر کرد اصلاً بهتر است دوباره برگردد پیش شیرازی. اصلاً چه جوابی برای زنش و پدرش داشت اگر جویای حسین می‌شدند؟ دید دلش مثل چی می‌زند و در گلویش آتش افتاده‌ست. نفس را خورد. گفت بی‌صدا فلنگ را می‌بندم. برگشت. آهسته‌لای در را باز کرد. قدم را برداشت. در همین وقت يك چیز سنگین به پس کله‌ش خورد. وقتی داشت پس می‌افتاد از ذهنش گذشت که بازی دیگر تمام شد. گفت خدا حافظ جلال امین!

بار آخری که رفته بود طالقان پیش پدرش پاییز بود و دید بچه‌ها در دامنه‌ی يك تل خاکی بازی می‌کردند و او چشمش به يك تکه مرمر خورده بود و وقتی خاک را با تك پاپس زده بود دیده بود يك سنگ قبر بود کوچک و بی‌ادعا و متواضع و بربریدگی بالای آن به خط خوش نسخ نوشته بود وفات مرحوم محمد رحیم ولد استاد عبدالکریم ۱۲۲۴ و جلال فکر کرد خط چقدر شکیل بود و میم‌ها و الف‌ها چه کشیدگی موقرانه داشتند و سال وفات را حساب کرد دید باید صد و هفتاد سالی گذشته باشد و بر قسمت پایین سنگ نقش دو رشته تسبیح بود در حول يك مهر و جلال فکر کرد یعنی مرد متدین بود و پایین‌تر نقش يك خیش بود و يك بیل و میان‌شان يك شاخی و جلال فکر کرد یعنی مرد کشاورز بود و جلال می‌دانست سنگ قبر پدرش نیز همین بود حتی سنگ قبر حسین نیز همین بود ولی خود او چی و دید باید می‌دادند بر سنگ قبرش يك آچار فرانسه و يك آچار تخت و در میان‌شان يك ماشین قراضه نفر می‌کردند و دید این‌آن چیزی نبود که می‌خواست و جسته بود و دید داشت می‌مرد و سنگ قبر نداشت.

دو

جلال امین بی‌اختیار گفت آخ! و فکر کرد مگر هنوز زنده‌ست؟ خواست چشمش را باز کند دید پلک‌ها بهم چفت شده‌اند. خواست کله‌ش را تکان بدهد دید کله‌ش قد يك متکاست و تمام این حجم از سرب و درد پراست. سرش یکبری روی شان‌اش بود و خودش ول بود. زمزمه‌هایی می‌شنید. خواست خودش را تکان بدهد دید نمی‌تواند. پس مردن آنقدرها ساده نبود. تقلا کرد کله‌ش را کمی به

راست بگرداند. همه جا تاریک بود. فکر کرد مردن شاید همان ظلمت کوری است. دستی چنگ در موهایش زد و کله‌ش را بلند کرد. جلال دید چهره‌ی پهن عایق خالی از حسِ کرگدن درست جلوی چشمش بود. گفت «تخم حروما». چنگ، موهایش را ول کرد. درد برگشت. جلال حتم کرد این دفعه دیگر رفتنی است. کسی آب خنک به صورتش پاشید زد. جلال امین بیدار شد. در اتاق پذیرایی خانه‌ش بود. روی مبل دراز کش افتاده بود. کرگدن رو برویش توی مبل لمیده بود و سیگار دود می‌کرد. شنید یکی گفت «هوش او مد».

صدای نکره گفت «می‌دونی سزای کسی که بم نارو بزنه چیه، قاطرچی؟» جلال چشم‌هایش را در جهت صدا گرداند.

«زجر کشه. می‌دم پوستتو بکنن. بلایی سرت میارم که زمینو گازبزنی.» جلال تقلا کرد. کمرش را راست کرد و نشست. می‌دانست زنده‌ست، و

کله‌ش یکپارچه درد است. فکر کرد کاش می‌شد کله‌ش را می‌انداخت دور. «چی خیال کردی، شاگرد شو فوراً؟ که زرنگی، ها؟» مرد پقی زد. «شاید زرنک باشی، اما زرنگی بامن از اون کاراست که کار دست آدم می‌ده. کسی تا حالا جرأت نکرده تو حریم من شلتاق کنه.» مرد به سیگارش پک زد. «کسی که اصولو بذاره زیرپا، من زیر پا لهش می‌کنم.» و از غیظ سیگارش را در مکث بلور روی میز له کرد.

جلال گفت «من اصولو رعایت کردم.» و دید صدایش شکسته و نزار

بود.

«تو تقلب کردی، قاطرچی لندهوز.»

«من تقلب نکردم.» و کلمه‌ها در کله‌ش طنین درد داشتند.

«توبه من ناروزدی، احمق. فکر کردی کلاه سرم گذاشتی. امانمی دونستی

که همیشه تو چنگ منی. هروقت من اراده بکنم.»

جلال مستقیم نشست. دید کله‌ش هنوز از ضربت تیر می‌کشید و دوار داشت. می‌دانست تا وقتی زنده‌ست که حکم زندگی دستش بود. محفوظ بود در یک کیسه گونی، زیر سایبان یک درشک‌هی لکنتی. گفت «من بت اطمینون نکردم. چونکه تو و کار گزارای بی‌بخارت همه‌ی اون اصولی که سرکار زیر علمش سینه می‌زنی گوزمال کردین.» و دید سرش بدجوری تیر کشید.

مرد محکم با پشت دست به صورتش زد. صورت یکبرشد و جلال حس

کرد از چشم راستش اشک راه افتاده. کله، باز، یک متکا درد بود.

«جنسا کجاست؟»

جلال ساکت نگاهش کرد. فکر کرد اگر دستش به کرگدن برسد.
«جنسا کجاست؟» مرد در صدایش نهیب داشت.

«یه جای امن.»

«کجا؟»

«گفتم که.»

مرد دوباره با تمام قوت دستش سیلی زد.
جلال محکم دسته‌های مبل را چسبیده و بی‌تکان نشسته ماند. اما درد در
پس کله‌ش ورم می‌کرد و حالا تمام کله حجم کامل درد بود و حالا در دوار درد
بود و همه چیز جور زنده‌بی‌سرخ می‌نمود. بی‌تکان نشسته ماند و با خودش جدال
داشت که وا ندهد.

«تا حالا کجا بودی؟»

«بیرون.» و فکر کرد حتی به زنش هم حساب پس نمی‌داد.

«کجا؟»

«پیش اون شیرازیه.»

گلاباد ساکت شد. به آن‌های دیگر نگاه کرد. جلال فکر کرد تا حالا به
فکرش نرسیده بود کسان دیگری هم در اتاق هستند. مرد مؤدب و دوتا از
یکه‌بزن‌ها صندلی‌ها را از آن‌رو سوار بودند و آرنج‌ها را روی پشتی صندلی
گذاشته بودند و با چانه‌ها روی آرنج نگاه او و کرگدن گلاباد می‌کردند.
کرگدن طرفش برگشت. «چیکار داشتی باش؟» با تحکم گفته بود.

«مامله می‌کردم.»

جلال فکر کرد کرگدن جاخورده بود. مرد به عقب نشست. چشم‌هاش
را ریز کرد و به قیافه‌ی جلال دقیق شد.

«می‌دونی اون کیه؟»

«خودش می‌گفت مال دسه‌ی سومه.»

«جنسو دادی بهش؟»

«نه.»

«چرا؟»

«چون من اصولمو رعایت می‌کنم.» مکث کرد. بعد گفت «پول و
اصول.» و از روانی زبانش خوشش آمد. «تازه اگه جنسومی دادم بش از چنگک

تو کجا در می رفتی؟»

«پس چرا به من نارو زدی؟ چرا تقلب کردی؟»

«خواسم ببینم چقد پایند اصولی. خواسم ببینم می تونم بت اطمینون کنم و بات شراکت کنم یا نه. دیدم بم نارو زدی. این تو بودی تقلب کردی. شرطو گذاشتی زیر پا. یه چک، بگویی و ورقپاره، دادی دسم که پاس بذارم در کوزه آبشو بخورم - بس که خاصیتش زیاده. اونوقت دستور داده بودی اون دیوونه، اون افندی پیزیه، دخل منو بیاره. درحالی که شرط ما دعوای دس و پنجه بود. اونوقت توقع داشتی جنسارو صاف بیارم تحویل آقا بدم. به چه ضمانتی؟ کمونت با بچه طرفی.» نفس تازه کرد. بعد گفت «هی می گی اصول اصول. هی دم از اصول مصولت می زنی. اگه اصولت اینه، با اصولت بهتره ماتحتتو پاک کنی.»

مرد يك سیلی دیگر زد.

جلال منتظر بود و سنگی و بی تکان نشسته ماند و دندان هاش را از غیظ بهم فشار داد. و دید رنگ سرخ همچنان بود.

«کی گفته من می خواسم دخلتو بیارم؟»

جلال فکر کرد الدنگ انکار بهمین زودی یادش رفته. گفت «بت گفتم درعالم شراکت می خوام یکی رو گوشمالی بدم. اما اون یخلای دیوونه فکر و ذکرش این بود که بزنه با هفت تیر دخلمو بیاره. بفرسدم اون دنیا.» فکر کرد کاش هفت تیر را الان با خودش می داشت و می زد کلک همه را می کند. «اما وقتی واداشتمش حرف بزنه گفت تو بش دستور داده بودی سرمو بکنه زیر آب.» مکث کرد. «این دفه اگر می خوای دخلمو بیاری بهتره کسای زو بفرسی که لیاقتشو داشته باشن.» مکث کرد. بعد گفت «دهن لقم نباشن.» و می دانست که با جمله ی آخری دخل کله تخم مرغی را آورده بود.

«دیگه چی گفت؟» و به یکه بزن هاش از گوشه ی چشم نگاه کرد.

«من دهن لقی نیسم.» و به چشم های کرگدن زل زد.

«دیگه چی گفت؟» مرد همان کلمه ها را گفته بود، اما این بار سخت گفته

بود.

«دیگه این که شماها به یه دسته ی بین المللی مربوطین و چنین وچنان.»

جلال دید مرد رنگش تیره بود و عبوس بود.

«دیگه.»

«دیگه این که می‌خواین رقباتونو چجوری از سر را وردارین. اون
زنك و باقی‌رو.»

«دیگه.»

« که شیرازی مترصده مچتونو بگیره. » جلال مکث کرد. « اونوقت
می‌خواسین مٹ گوسفن گردنمو می‌دادم دس تیغ شما؟»

«تو که گفتی شیرازی مال یه دسته‌ی سومه؟»

جلال فکر کرد که گدن راستی هفت خط است. گفت «من نگفتم شیرازی
مال یه دسته‌ی سومه. من گفتم خود شیرازی می‌گفت مال یه دسه سومه.» بعد
گفت «افندی چشمو وا کرد.»

«حالا کجاست؟»

«افندی؟»

«گورپدر افندی. اگه تو سرشو نکرده باشی زیر آب، من سرشومی کنم
زیر آب. جنسا کجاست؟»

«افندی یه چیز دیگه بی‌یم بهم گفته.» پاهاش را دراز کرد، خودش را ول
داد و به حالت اولش برگشت - سر روی پشتی مبل. می‌دانست این‌طوری
راحت‌تر است.

کرگدن نگران بود. «چی گفته دیگه اون پیزی؟»

«گفته جنس اگه از چنگت درآد، ریق رحمتو دیگه سرکشیدی.» نفس
عمیقی کشید. «جنس بی‌جنس.» مکث کرد. آهسته خودش را راست کرد. «خیال
نکن آقا گلباد با افندی طوری طرفی.» به حالت قبلی برگشت. «من جلال
امینم.»

مرد کوتاه آمد. «باهم معامله می‌کنیم. یه معامله‌ی اصولی.»

جلال گفت «و شرافتمندانه.» و در دلش به مرد فحش بد داد.

مرد گفت «و شرافتمندانه.»

جلال گفت «من جنسو به هیچکی ندادم، چون قولم قوله. از جونم می‌-
گذرم، اما از قولم نمی‌گذرم. اگه بخوای مامله می‌کنیم. باشه. ولی من
فقط پول می‌خوام. پول نقد. تنها چیزی که واسم به مردن می‌ارزه، پول نقده.
چکتونم بهتون پس می‌دم.» جلال دست در جیب بغل کرد. چک تا شده را
درآورد طرف مرد دراز کرد. «بفرما مال خودت.»

مرد چک را گرفت. دستش را به یک طرف راند. گفت «اه، مرده شورت

ببرن. چقد پول می‌خوای؟»

«همون پونصدتا.»

«پونصدتا؟» مرد، انکار، از کلانی رقم جاخورده بود.

«مایه کاریه. چون قولشو بت داده بودم. پونصدتا با ماشین، البته.

یادت نره. ما اصولمونو رعایت می‌کنیم.» مکث کرد. بعد گفت «خودت می-

دونی خلیا خریدارشن. حتی پیشترم حاضرن بدن.»

مود پرسید «کیا، مثلاً؟»

«مثلاً مهستی خانوم.» بعد گفت «تازه جنس مال خودشونه.»

مرد گفت «قبول.» بعد گفت «کی؟»

جلال گفت «صبح ساعت یازه پول دسه کرده توچمدون حاضر باشه.»

«کجا جنسو تحویل می‌دی؟»

«من تحویل نمی‌دم. خودت میای تحویل می‌گیری.»

«کجا؟»

«ساعت یازه می‌گم کجا.»

مرد گفت «من باهات تماس می‌گیرم.»

جلال گفت «نچ، نچ.» به‌مرد که متعجب نگاهش می‌کرد زل زد. «من

باهات تماس می‌گیرم.»

«شاید بخوای تله بذاری؟»

جلال آهی کشید. «پس قیدشو بزن. جنس حاضر؛ خریدار حاضر. می-

فروشمش به اون یکی دسه.»

مرد گفت «خب؟»

جلال گفت «پس قبوله؟»

مرد گفت «قبول.»

جلال گفت «شرط‌داره.»

مرد نالید. «بازم شرط؟ این دفعه دیگه می‌خوای دخل کدومشونو

بیاری؟» و به‌یکه بزن‌هاش نگاه کرد.

«شرط واسه‌ی اینه که دخل خودم نیاد.» مکث کرد. گفت «اطمینون

می‌خوام. تضمین می‌خوام که دخلمو نمیاری.»

مرد گفت «تو خیلی زرنگی. حیف شد. تو به‌درد من می‌خوردی.»

بعد گفت «باشه تضمین می‌دم. قول می‌دم دخلتو نیارم مگه اینکه بخوای

بازم نارو بزنی. بخوای بازم تقلب کنی.»

جلال گفت «تلفوننتو بذار.»

مرد همان خودنوینس پارکر طلایی را که با آن چک نوشته بود از جیب بغلش درآورد و عقب چیزی برای نوشتن گشت. جلال گفت «بنویس روی اون.» و به جعبه‌ی کلینکس روی میز اشاره کرد.

مرد نوشت. باشد. «گوش کن! اگه بخوای دست از پاخطا کنی، تقلب کنی یا کلک چاق کنی زنده بگورت می‌کنم.» و انگشت اشاره را به طرفش تهدیدآمیز تکان داد.

جلال گفت «خاطرت تخت باشه.»

تازه بعد که مرد و یکه بزنهاش رفته بودند و صدای بسته شدن در پشت سرشان آمده بود و جلال از جاش پاشده بود و پرده را پس زده بود و دیده بود ابرها هنوز خیال باریدن ندارند و سفیده‌ی صبح دارد مثل شیر تازه دوشیده به ابرها نشسته می‌کند، به پس کله‌ش دست کشید. فکر کرد کاش هفت تیرمو نمی‌داشتم تو ماشین. و دید بالای مخچه قوز در آورده بود و موهاش از عرق درد خیس بود. وقتی انگشت‌ها را جلوی چشمش گرفت دید انگشت‌هاش خونی بودند. نگاه به پشتی مبل کرد. سرخی خونابه در زردی بافت پارچه‌یی پشتی مبل دویده بود. جلال فکر کرد جواب عصمت خانم را چی بدهد. آنوقت به ساعتش نگاه کرد. شش و سی و دو دقیقه. حساب کرد دید پنج ساعت و نیم بیشتر وقت نداشت.

آنوقت منتظر روز تازه نشست.

سه

جلال امین آبرمکن را روشن کرد. در بخاری‌های توی هال و اتاق پذیرایی نفت ریخت. بعد تلفن را آورد در اتاق پذیرائی به پرینس وصل کرد. به ساعتش نگاه کرد. هشت و دو دقیقه. دستی به چانه‌اش کشید دید ریش یک روزه‌اش تیغ زده. آنوقت شماره گرفت.

یک صدای زنانه‌ی خوابالو گفت «هلو!» جلال گفت «بیدار شو زن.»

امروز خیلی کارا در پیش داری.»
صدای زن نوک زبانی شد. «هلو! جلال تو هستی؟ چرا شبگیر کردی؟
واه که چقد خوابم میاد.» و دهن دره کرد. «الان مگه ساعت چنده؟»
جلال شنید که زن داردکش و قوس می‌رود. گفت «از هشتم گذشته.»
صدای زن گفت «واه. پس من همش دو ساعته خوابیدم. خدا بگم
چیکارت کنه جلال. چینیا حق داشتن می‌گفتن.»
جلال دیدحوصله ندارد. گفت «چینیا به هرچی نه بدترشون خندیدن.
شب وقت خوابه روزم بیداری.»
صدای زن گفت «واه، چقد خشنی تو، جلال.»
جلال گفت «گوش کن خانوم، خشن ترشو حالا می‌بینی. پولی که می‌گم
دسه می‌کنی تا ساعت یازه من بگم کجا.»
صدای زن نیامد. جلال حدس زد زن دارد سعی می‌کند بیدار شود.
صبر کرد.

صدای زن گفت «چی گفتی؟»
جلال حس کرد صدای زن دیگر خوابالو نبود. گفت «همینکه گفتم.
سیصدتا هزاری جور می‌کنی. می‌ذاری تو کیف. منتظر من می‌مونی تا من
بگم کجا. بجنب که تا یازه وقت نداری.»
صدای زن نوک زبانی شد. «تو حالت خوبه جلال جون؟»
جلال گفت «دیکه بهتر ازین نمی‌شه.»
صدای زن پرسید «چقد گفتی؟»
جلال گفت «سیصد چوق بی‌قابلیت.»
صدای زن گفت «ولی قیمت ماشین که اینقدر نیست.»
جلال گفت «ولی قیمت جنسا که بیشتر از ایناس. ده‌ها برابر.»
دید صدای زن نیامد. حدس زد زن باید جاخورده باشد. گفت «نکنه
خوابت برده بازم.»

صدای زن متحیر بود. «نکنه خواب می‌بینم.»
جلال گفت «پس بیداری خانوم.»
صدای زن گفت «از کجا فهمیدی؟»
جلال گفت «که بیداری؟»
صدای زن گفت «آخ!» از غیظ گفته بود. بعد گفت «جنسارو می‌گم.»

از جنسا چطوری سر در آوردی؟»
 جلال گفت «خیالت تو کله‌ی ما پهنه؟» بعد گفت «مام چیزکی به اسم مخ داریم.»
 صدای زن گفت «تا یازده من چجوری سیصد هزار تومن جور کنم؟»
 جلال گفت «خود دانی.»
 و گوشی را گذاشت.
 از جیب کتش کارت شیرازی را درآورد. شماره‌ی خانه‌اش را گرفت.
 صدای خوابالوی شیرازی گفت «بله.»
 جلال گفت «هنوز نرفتی اداره؟»
 شیرازی پرسید «می‌گه ساعت چنده؟»
 جلال گفت «از هشت گذشته.»
 شیرازی که دیگر خوابالو نبود گفت «جلال، خودتی؟»
 جلال گفت «آه‌آه.» بعد گفت «دیشب مهمون داشتیم.»
 شیرازی پرسید «کی؟»
 جلال گفت «حدس بزن. شما که این کاره‌ئین حدس بزن کی بود.»
 شیرازی مکث کرد. گفت «سر نخ؟»
 جلال گفت «توام با او سرنخت. اون نکره‌هه اینجا بود. اون چیز، کلباد.»
 شیرازی گفت «آه‌آه. نپه کتکه نوش جون کردی؟» بعد گفت «من که گفته بودم شب همینجو بومون.»
 جلال گفت «به کتکش می‌ارزید.» بعد گفت «راضیش کردم پول بیاره جنس تحویل بگیره. زنکم همینطور. یعنی اون سرنخت. اونم داره پول جور می‌کنه.»
 شیرازی گفت «می‌خواسی کلون نگی که بوتونن فراهم کنن.»
 جلال گفت «اگه دس پایینم می‌گرفتم شکشون ور می‌داش.»
 شیرازی گفت «ولی راس می‌گی، کاکو.» بعد گفت «حالو کجو وعده گرفتی؟»
 جلال گفت «ساعت یازه پولو جور می‌کنن.»
 شیرازی گفت «کاکو، گفتم کجو نگفتم کی.»
 جلال گفت «شیرازی، بگیر بخواب تا من خبرت کنم.»

شیرازی غر زد. «مگه تو بری آدم خو می زاری.» بعد گفت «نکنه تلفن نزنیا.»

جلال گفت «نه.» بعد گفت «یه خواهش شیرازی. اون دیوونه، افندی، سر به نیس شده. گمونم گذاشته در رفته که نیفته دس کر گدن. وقتی فهمید من جنسا رو تحویل ندادهم می دونس گلباده میاد سر و قتم. در رفته تا آبا از آسیاب بیفته.»

شیرازی گفت «خب.»

جلال گفت «گمونم با همون بلیزره در رفته. باید بگی بگیرنش.»

شیرازی گفت «باشه.» بعد پرسید «شمارهش یادته؟»

جلال گفت «نه.» فکر کرد. گفت «فقط دو شماره‌ی اولش. بیست و

هفت. باقیش یادم نیس.»

شیرازی گفت «منتظر خبرتم.»

جلال گفت «یا حق.»

چهار

جلال امین شیر گرم و سرد را باز کرد، آب را میزان کرد و گذاشت تا وان پر شود. بعد لباس‌هاش را کند و در آب دراز کشید. حس کرد بند بند تنش در آب نیمگرم کش آمد و از هم واشد و وزنش سبک‌تر شد و آنوقت به قوس پر موی پاها و آرنج دستش که زیر آب از حباب‌های ریز هوا دان دان شده بود نگاه کرد و دید اعضای تنش کوچک‌تر شده بودند انگار و آب رفته بودند انگار و یاد خزینهی حمام دهشان افتاد و فکر کرد هیچوقت شفا نمی‌شد. خودش را در آب ول داد و لبه‌ی وان را با دستش گرفت و آهسته آهسته پس‌کلهش را در آب برد و دید اطراف قوزکلهش زق زق کرد. بعد حس کرد از درد کاسته شد و رنگ‌سرخ، مثل یک چکه مرکورکرم، در آب وارفت و ناپدیدشد و حالا فقط ناسوری زخم مانده بود و دیری در همان حال ماند و بیشتر در آب فرو رفت و حالا فقط دماغ و دهنش بیرون از آب مانده بود و می‌دیدچه شیرین بود و می‌دید انگار باز یافتن حس‌های گمشده‌ی بچگی بود و حس کرد انگار چیزی داشت در تک تاریکی‌های دهنش، درست دم ناسوری

زخم، نطفه می بست و شکل می گرفت و حالا پيله می کرد و حجم داشت و حالا بود. آنوقت یکهو تنه‌ی غوطه ورش را بالا کشید. راست در جا نشست و در تلاطم آب دور و برش صورتش را میان دو دست خیسش گرفت. گریه کرد. باشد. همانطور گریان زیر دوش ایستاد. با اشك و آب خودش را شست. دوش را بست. زیراب وان را باز کرد. بعد آمد خودش را در حوله پیچید. تنش را خشك کرد. در آینه خودش را دید زد. از ذهنش گذشت چه صورت زمخت بی قواره‌بی. فکر کرد ریشش راهمین دبروز تراشیده بود و حالا اینهمه بلند بود. و می دانست که ریشش رانمی زد.

پنج

جلال امین به ساعتش نگاه کرد. یازده. جعبه‌ی کلینکس را آورد کنار دستش. يك ورق دستمال بیرون کشید. توی گوش‌هاش را پاك کرد. بعد شماره گرفت.

صدای نکره گفت «بله.»

جلال گفت «من امینم. جلال امین.»

صدای نکره گفت «خب.»

جلال گفت «پولا حاضره؟ بی کم و کاست؟»

صدای نکره گفت «حاضره تمومش.»

جلال گفت «بذارش تو کیف.»

صدای نکره گفت «حالا جنسو کجا تحویل بگیرم.»

جلال گفت «منتظر خبرم باش.»

صدای نکره داشت می گفت «صبر کن-»

جلال قطع کرد.

همچنان گوشی به دست جلال شماره گرفت.

صدای زنانه‌ی زنگداری گفت «هلو!»

جلال گفت «پول حاضره؟»

صدای زن گفت «می دونستم داری منو بازی می دی. نمی باس به

حرفات گوش می کردم. تو اصلا دلت از سنگه. قلب نداری. تویه جونوری.»

جلال گفت «حالا وقت این حرفا نیس.»
 صدای زن همانطور ادامه داد. «نشونم دادی عاشقمی بعد وقتی منو
 گرفتار خودت کردی پلو میشکنی و بهم جوابای سربالا می‌دی و جوروی
 وانمود می‌کنی انگار هیچی میون ما نبوده. آخه چرا اینکارو بام کردی؟
 تموم این مدت قلب منو به بازی گرفته بودی ومن خام خیالم بود که راسی
 راسی عاشقمی. تو اصلا احساسات سرت نمی‌شه.»
 جلال دید حوصله ندارد. گفت «منتظر تلفنم باش.»
 گوشی را گذاشت.

شش

جلال امین در اتاق دخترش را باز کرد. تخت، آن گوشه، کنار پنجره
 بود و میز تحریر کوچکی که روکش سیاه چرمی داشت سمت راست. و یک
 صندلی کنار میز. روی میزرا گشت. یک دفتر مشق بود که فقط دو صفحه سفید
 داشت. فکر کرد همین قدرش کافی ست. در کشوی میز، کنار جعبه‌های مداد رنگی،
 یک خودکار پیدا کرد که کلاهدک سبز داشت. جلال فکر کرد رنگش مهم نیست.
 آنوقت آمد در اتاق پذیرایی نشست. دفتر راروی زانو باز کرد، خودکار را
 به دست گرفت و با دندان با کلاهدک سبز آن بازی کرد. فکر کرد چی بنویسد؟
 با خودش گفت برای عصمت خانم تمام قضیه را بی‌کم و کاست می‌نویسد.
 دید اصلا معنا ندارد. آنوقت که می‌بایست به زنش قضایا را می‌گفت به او
 نگفته بود و حالا دیگر دیر بود و دانستن یا ندانستن او تأثیری به حالش
 نداشت و بالاخره عصمت خانم از گوشه و کنار چیزهایی سرهم می‌کرد و
 حکایتش را کامل می‌ساخت. و جلال می‌دانست که هر کس حدسیات خودش
 را داشت و آن را حقیقت می‌دانست و هیچکس نمی‌دانست راستی راستی
 چی پیش آمده بود. آنوقت فکر کرد که چی. بخودش گفت، خب، وصیت
 نامهات را بنویس. دید چیزی ندارد وصیت کند. یک تعمیرگاه فسقلی داشت
 و تمام. چرا، یک‌خانه هم داشت. همین‌خانه. ولی این که به حساب نمی‌آمد.
 خانه مال عصمت خانم بود و بچه‌ها. فکر کرد اصلا از خیر همه بگذرد و
 یک دستخط برای حاجی عوض پور، پدر زنش، بنویسد و خودش را خلاص کند.

آنوقت نک خودکار را روی کاغذ گذاشت.

جناب آقای حاجی ملاعلی عوض پور

پس از تقدیم ارادت و مراتب بندگی و اخلاصمندی

حاجی آقا این بنده عصمت خانم و نور چشم‌های عزیزم زهرا و علی آقا را دست شما می‌سپارم و شما همه را به دست خداوند متعال می‌سپارم بنده‌ی کمینه یکباب تعمیرگاه دارد واقع در خیابان بوذرجمهری که باید آقا نیکلا را سر آنجا بگذارید که کار آن را بچرخاند و مخارج زندگی بچه‌ها و عصمت خانم صبیح گرامی از آن تامین بشود انشاءالله. خانه‌ی واقع در باغ صبا را برای زندگی عصمت خانم و بچه‌ها نگهدارید ما را حلال کنید و اگر قصوری از ما دیده شده به بزرگی خودتان ببخشید و ما را به دعای خیر یاد آوری نمایید.

جلال امین

روز یکشنبه ۱۸ بهمن ماه

دستخط را دوباره خواند؛ آنوقت از دفترچه کند؛ چارتاش کرد و در جیب شلوارش گذاشت. به ساعتش نگاه کرد. یازده و ربع. گوشی را برداشت. شماره گرفت.

صدای نکره گفت «بله».

جلال گفت «هرچی می‌گم گوش کن. به احد واحد اگه یکی ازین کارایی

روکه می‌گم نکنی جنس بی جنس».

صدای نکره گفت «بگو، حالا».

جلال گفت «با یه ماشین دیگه می‌ای. دیگه مختاری با بنزییای یا نه.

اگه با بنز بیای فکر بر گشتنتو بکن. منظورم اینه که با بلیزر و ملیزرنیای که گاو پیشونی سفیدنو پلیس نشونشون کرده. این از این. دیگه این که لشکر نکشی بیای. بی‌سر و صدا قضیه رو بر گزار کن. خودت می‌دونی منظورم چیه. اینم از این. می‌ای راس تو خیابون ری. می‌ای پایین، از سه را رد می‌کنی. از چندتا مغازه و یه حموم عمومی رد می‌شی. دم یه دواخونه می‌گرددی نمره‌ی نهصد و هشتاد و دو رو پیدا می‌کنی. ماشینو می‌ذاری دم همون دواخونه. اینم ازین. بپاکسی تعقیبت نکنه. بپاکسی نبیندت. من درو

واست واز میذارم. میای تو. کیفم دست باشه. اینم ازین. شیر فهم شدی خوب؟»

صدای نکره گفت «خب، خب. گفتم نهصد و هشتاد و دو. آره؟»
جلال گفت «آره. نهصد و هشتاد و دو. یه درکنده‌ی کاروانسراییه. مشخصه. درشم چوبیه. من اونجا منتظرتم.» به ساعتش نگاه کرد. «درست چهل دقیقه‌ی دیگه. یعنی سر دوازه. آقاگلباد، گوشتو واکن. سر دوازه. نه کمتر، نه بیشتر.»

صدای نکره گفت «خودمو می‌رسونم.»
جلال گفت «ساعتتو با ساعت من میزون کن. یازه و بیس دقیقه.»
صدای نکره تکرار کرد. «یازده و بیست دقیقه.»
جلال گفت «شرطمون که یادته؟»
صدای نکره گفت «آره بابا. دخلتو نیارم.»
جلال گفت «بس اسلحه نبسته بیا. نمی‌خوام دردرس درس کنی واسم.»
صدای نکره گفت «بابا چقد دیگه لفتش می‌دی. گفتم کاری به کارت ندارم.»

جلال گفت «والسلام.»
قطع کرد. دوباره شماره گرفت.
صدای زنگدار زن در گوشی گفت «هلوا!»
جلال گفت «هر چی می‌گم بی‌کم و کاست عمل کن اگه که جنسو می‌خوای.»

صدای زن وسط حرفش دوید. «تو آدمو زهره ترک می‌کنی.»
جلال گفت «میای خیابون ری.»
صدای زن گفت «از کدوم راه پیام؟»
جلال گفت «میای تا سه‌رای امین حضور. اونجا مستقیم بیا پایین.»

خب؟»

صدای زن گفت «خب.»
جلال گفت «همینطور که میای پایین از یه سه را رد می‌کنی. راتو ادامه می‌دی مستقیم میای پایین. سر شماره‌ی نهصد نیگر می‌داری. ماشینو همونجا پارک می‌کنی. میای پایین، سی‌متر پایین‌تر می‌پیچی توکوچه‌ی گلزار. بعد می‌پیچی بلافاصله به چپ. یه در کوچیکه. شماره‌ش نهصد و هشتاد و

دوئه. من درو واست واز می‌ذارم. بی‌سروصدا می‌ای تو.»

صدای زن گفت «خب، دیگه.»

جلال گفت «تنها می‌ای تو. کیفم دست‌دست باشه. مواظب باش کسی تعقیبت نکرده باشه.» مکث کرد. بعد گفت «ساعت دوازده وده دقیقه اونجایی. نه کم‌تر، نه بیشتر. ساعتت با ساعت من میزان کن.» به ساعتش نگاه کرد. «یازده و بیست و هفت دقیقه.»

صدای زن گفت «اگه راه‌بند باشه، شلوغ باشه و نرسم سر وقت چیکار کنم؟»

جلال فکر کرد، دید از دست خودش هم کاری بر نمی‌آید. گفت «سر وقت می‌ای.»

جلال امین‌گوشی را گذاشت. فکر کرد دید حالش جوری ست که انگار عازم جایی بود و چیزی جا گذاشته بود و یادش نمی‌آمد آن‌چی بود و دل‌واپس بود. دستخط تا شده را از جیبش درآورد و توی حال عقب‌پاکت گشت. روی میز تلفن چند تا پاکت هوایی یافت. پاکت‌هایی که به قصد فرستادن نامه برای حسین خریده بود. فکر کرد چه عیبی دارد. آنوقت یک پاکت برداشت. دستخط را داخل آن جا داد. حاشیه‌ی سه‌گوش درپاکت را با زبان تر کرد. درپاکت را بست و با خودکار روی آن نوشت جناب حاجی عوض‌پور دام‌اقباله. شکسته نوشت و انتهای الف و اول لام اقباله را متصل به هم نوشت. آمد کتش را بپوشد، چشمش به کت جیری که حسین برایش آورده بود افتاد که در حال به‌جارختی آویزان بود. مردد ماند کدام را بپوشد. به ذهنش آمد انگار از بعضی چیزها، از پیش، دلش آگاه بود؛ انگار پیش‌پیش می‌دید. انگار پیش‌تر تجربه کرده بود. فکر کرد شاید دوبار زندگی کرده بود. امامی‌دانست از اولیاء نبود. یک‌مرد عادی بود. عامی و عادی. نظیر میلیونها خاکی دیگر. با عجز مردن. بدون هیچ معجزه. آنوقت دسته کلید ماشین خودش، دسته کلید ماشین شیرازی، کلیدهای میزکار تعمیرگاهش و درخانه، پول خردها، تقویم بغلی بانک‌ملی که دفترتلفنش هم بود، دسته چک بانک صادرات و بانک بازرگانی چار راه سیروس، و کیف پولش را از جیب این‌کت درآورد و همه را درکت جیر جاداد. پاکت را به جیب بغل گذاشت و در را باز کرد. برگشت برای آخرین بار نگاه به‌خانه‌اش بیندازد. فکر کرد چیزی جا نگذاشته باشد. هنوز دل‌واپس بود. گفت برم. خواست برگردد که یادش آمد. گفت ای داد!

گفت به شیرازی خبر ندادم. آنوقت با عجله شماره‌ی خانه‌ی شیرازی را گرفت. نشانی انبار حاجی را داد. گفت «شیرازی، دوازده ونیم بیا. سردوازه ونیم. نه دیرتر. نه زودتر.»
گوشی را گذاشت. در را بست. راه افتاد.

هفت

جلال امین هیجده دقیقه به ظهر سوار بر فولکس واکن شیرازی دم انبار بود، ولی نایستاد. تند راند و دویست متر پایین‌تر داخل یک کوچه پیچید و ماشین را همانجا نگهداشت. کهنه پیچ را از زیر صندلی برداشت. بازش کرد و کلت را در جیبش گذاشت. در را بست. آنوقت دامن کت جیر را بادیست چپش گرفت و دوید. وقتی نفس زنان زنگ در انبار را می‌زد به ساعتش نگاه کرد. یازده دقیقه به دوازده. و باز زنگ زد و ممتد زد.
آقا کرامت در را باز کرد. سبیل آویخته‌اش از دم نفس خیس بود. گفت «بفرمایید تو، جلال خان.» وقتی برگشت در را ببندد گفت «اومدی جنسو ببری بابا جون.»
جلال دید هیچ فرصتی نبود. بازوی آقا کرامت را چسبید. «آقا کرامت. من در عالم صفا یه خواهشی از شما داشتم.»
آقا کرامت گفت «چی بابا جون. بگو، روی چشم.»
«آقا کرامت، شما سال‌ها تو خونواده‌ی ما زندگی کردین و محرم اسرار مایین. من از شما نزدیک‌تر به حاجی غیر از شما سراغ ندارم.»
آقا کرامت به سبیلش دست کشید. «مرحمت داری بابا جون.»
جلال دست به جیب بغل کرد و نامه را درآورد. «باید زحمت بکشی این پاکتوبدی دس خود حاجی.» بعد گفت «از طرف من بش سلام می‌رسونی و می‌گی ما چشم امیدمون اول به خداس، بعدش به اونه.»
آقا کرامت نامه را گرفت. «خیره انشائلا؟»
جلال گفت «حکم مرگ وزندگیه. باید تعجیل کنی، آقا کرامت.» بعد گفت «من اینجا منتظرت می‌مونم تا برگردی.»
آقا کرامت گفت «باشه بابا جون. همین حالا می‌رم.» برگشت طرف

آلونکش. کفشش را پاک کرد. دست‌ها را در آستین پالتو کرد و راه افتاد. وقتی در را می‌بست، جلال شنید که می‌گفت «خدایا به امید تو.»

هشت

جلال نگاه کرد دید فقط دو دقیقه وقت داشت. هوا سوز داشت و جلال حس کرد سرما سرمایش می‌شد. دید انگشتانش می‌لرزید. با خودش گفت حتم از سرماست. بعد یادش آمد يك شبانه روز بود لب به غذا نزده بود. و فکر کرد طفلکی حسین. و دید اصلاً اشتها به چیزی نداشت. زبانهای قفل در کوچک رو به کوچه را آزاد کرد. آمد وسط حیاط ایستاد. و دید قوس بلند و تیره‌ی دو دهنه‌ی کاروانسرا، مثل دو دهان بلعنده‌ی بزرگ، رو به او باز بود. و نگاه کرد. لای در بزرگ کاروانسرا باز شد. در ناله کرد. دستی بزرگ در آستین سیاه آمد تو. بعد سر گلباد، محتاط، از کمین درآمد و داخل کاروانسرا را دید زد تا مطمئن شود.

جلال گفت «بیا تو، گلبادا!»

مرد لای در را بیشتر باز کرد. در آستانه‌ی در ایستاد و موقعیت انبار را منجید. جلال دید که مرد پالتو به تن داشت و به دست چپش يك کیف سمسوفیت را از دسته گرفته بود - همرنگ پالتوش. سیاه.

جلال آمد دم در. گفت «ماشینو کجا گذاشتی؟» نگاه کرد دید همانجا بود که گفته بود باشد. آنوقت گفت «برو اونجا و در کیفو واکن» و به آلونک گوشه‌ی اتاق اشاره کرد. جلال در را پیش کرد. اما کلون را نینداخت. دید گلباد حرفی نزد. با خودش گفت دستت را خوانده‌ام، کرگدن. می‌خواهی بموقع بزنی بچاک. شاید هم قصد داری بموقع یکه بزنهاش را بکشانی این تو؟ فکر کرد دیگر به این چیزها ککش هم نمی‌گزید.

مرد سرپله‌هایی که به آلونک می‌رفت، سمسوفیت را باز کرد.

جلال نزدیک شد و حالا اسکناس‌های سبز هزاری را توی چمدان می‌دید. روبروی گلباد ایستاد. دستش را لای بسته‌ی پول‌ها برد و فکر کرد باید درست باشد.

گفت «کسی تعقیبتون نکرد؟» و حس کرد بوی مرکب پول نو زیر

دماغش بود.

مرد گفت «نه.»

گفت «همینجوری می گوی نه، یا مواظب راه بودی؟» و به گلباد زل زد.
مرد گفت «گوش کن پسر! اگه پای جنس در میون نبود و اگه پای شرطی که بات کردم در میون نبود حالت می کردم چطوری بامن حرف بزنی.»
گفت «اگه مته به خشخاش می ذارم برا اینکه که من یه دقهس در تموم عمرم. یا قصیر در می رم یا تا ابد باید تو هلفدوننی بیوسم.» در کیف را بست.
«ولی تو کارت اینه و دلت قرصه.»

مرد گفت «زودتر.» و پا به پا کرد.

جلال چمدان پول را برداشت. گفت «یه دقه همینجا واسا.» و از پله ها بالا رفت و داخل آلونک آقا کرامت شد. لای پرده را پس زد.

می دید مرد دست هایش را در جیب پالتوش کرد، به دور وبر و به قوس دهنده ها و عدل های کالا نگاه کرد و بعد به درشکه نگاه کرد و آنوقت به آسمان نگاه کرد. يك كبوتر آن بالاهاى پاك اوج می گرفت و معلق زنان پایین می آمد و بموقع بال ها را جمع می کرد و دوباره اوج می گرفت و رها بود.
جلال به ساعت نگاه کرد. دوازده و هشت دقیقه. فکر کرد اگر مهستی سروقت پیداش نشود -

مرد دید جلال وقتی از اتاق پایین آمد دست خالی بود. براق شد.

گفت «جنس کو پس؟»

«سپر دمش دس انباردار اینجا که یه جای مطمئن بذاره.» و به سایبان خمیده ی چرمی نگاه کرد. «بریم اونجا.» بازوی گلباد را گرفت و مرد راطرف دهنده ی سمت راست برد. «ریخته بودمش تو یه کیسه گونی.»

گلباد گفت «قابل اعتماده حالا؟»

جلال گفت «آره بابا. یه پیرمرد بی آزاره.» و از زیر قوس گذشتند.

گلباد گفت «الان کجاس؟»

جلال گفت «فرستادمش دنبال نخود سیاه.» و حالا در میانه ی سرا بودند. در محاصره ی عدل های پارچه و کارتن ها و کیسه های رویهم چیده و حلبی ها که تا زیر سقف بلند می رفتند. در میانه ی خمیدگی قوس بام يك زنجیر پایین می آمد که در انتها به يك سایه افکن آهنی ختم می شد و میان آن يك لامپ بود.

جلال شنید صدای در آمد. گفت «کیسه رو گمونم گذاشته زیر سایبون درشکه.»
 گلباد گفت «صدای در اومد.» و نگران گوش داد.
 جلال گفت «انبار داره.»
 صدای خشك چرخیدن در در پاشنه چوبی می آمد و آنکه در را باز می کرد سعی داشت صدای در را در نیاورد.
 جلال گفت «واما من نیگا کنم.»
 نگاه کرد و دید مهستی کنار در ایستاده بود.
 «تو می گفتی کسی تعقیبت نکرده.»
 گلباد آماده شد. «چطور مگه.»
 جلال بازوی گلباد را گرفت. «نیگای اونجا بکن. اون زنه، مهستی.»
 گلباد دید. گفت «عاقبت می کشمت. تو بازم کلک زدی، متقلب.»
 جلال گفت «بی احتیاطی کردی. تقصیر خودت بود. حالا یه جوروی قالشو بکن.»

مرد به نجوا گفت «چیکارش کنم حالا؟»
 «مامله کن باش.»
 «یه مثقالشم بش نمی دم.»
 جلال گفت «دیگه خودت می دونی. بترسونش شاید درره.»
 «جفنگ می گی. منو اونو کشوندی اینجا که دس وبالمونو بندکنی، حرومزاده.»

زن صدا زد. «جلال!»
 گلباد گفت «نگفتم، بیسرف متقلب. حالا جنس کجاس؟»
 جلال گفت «زیر سایبون درشکه.»
 مرد گفت «از چنگم سالم در نمی ری.» و از زیر قوس گذشت. وقتی قدم به حیاط گذاشت گفت «به به، خانم. شما اینجا چیکار می کنین؟»
 زن هراسان شد. يك قدم عقب رفت. منتظر گلباد نبود. «اول به من بگین شما اینجا چیکار می کنین؟»
 جلال فکر کرد زن فقط تعجب کرده بود، جانزده بود اصلا و در دلش گذشت زن چه بازوهای ظریف شکننده‌یی داشت و دلش به درد آمد.
 مرد گفت «به يك علت مشترك، مهستی خانم. این متقلب هر دوی

ماروکشونده اینجا که هر دومونو باهم بدوشه.»
 زن گفت «شاید این یه تله باشه.» و پس‌پس رفت.
 جلال دید گلابد باقدم‌های مطمئن بطرف کالسکه رفت. زیرسایبان کیسه
 را دید. سرش را باز کرد. دید درست بود. کرگدن کیسه را به دست گرفت.
 جلال دست راستش را در جیب کرد و شانه به دیوار داد و زیر قوس
 ایستاد.

زن گفت «به من کلک زدی، نامرد.»
 جلال گفت «من پولو دوس دارم چیکار کنم.»
 زن گفت «آرزوشو به گور می‌بری.»
 جلال گفت «جنسو نصفش کنین.» و دست راست در جیب مترصد ماند.
 زن جیغ کشید.

جلال پشت به دیوار داد و می‌دید گلابد، با دست چپ، گردن کیسه را
 محکم گرفته بود و در دست راستش یک رولور بود. کوچک و تیره. قد مش
 یک کاکاسیا.

ناگهان یک لگد به در کوچک رو به کوچه خورد و یک مرد هفت تیر
 به دست خودش را داخل حیاط انداخت. و دومی دم در منتظر ماند. گلابد
 اولی را با تیر زد. دومی ترجیح داد پشت در بماند. مرد تیر خورده، دو
 قدمی مهستی افتاد.

جلال کلت را بیرون آورد و مترصد ماند. فکر کرد الان یکه بزن‌های
 گلابد می‌ریختند توی حیاط. پشت یک عدل پارچه کمین گرفت. به ساعتش
 نگاه کرد. دوازده و بیست و پنج دقیقه.

گلابد نگاه به در رو به خیابان کرد. جلال فکر کرد مرد منتظر یک
 اتفاق بود. سر زن داد زد. «از در برو بیرون! بزن به چاک!» و با هفت تیر
 به در کوچه اشاره کرد که مهستی درسه قدمی آن ایستاده بود و پشتش به دیوار
 بود و با هر دو دستش کیشش را روی سینه می‌فشرد. مرد دوباره داد زد «بزن
 به چاک!» آنوقت پس‌پسکی طرف در اصلی راه افتاد.

زن مایوسانه یک قدم طرف در برداشت و حالا آهسته در کیشش را باز
 می‌کرد و حالا دست راستش داخل کیف می‌خزید.

جلال فکر کرد وقتش همین حالاست. و دید وقتش همین حالا بود.
 گلابد رولورش را بالا آورد. نعره زد «بنداز کیفتو، ماچه سگ!» و

بسوی زن هدف گرفت.

جلال دست راست را بالا آورد. دست چپ را برای دست راست پی زد. می دانست جای هیچ خطا نبود.

داد زد «گلباد!»

گلباد برگشت طرفش. حالا همانجایی که می خواست در نقطه‌ی لرزان نشانش بود. وانگشتش روی ماشه رعشه‌ی مرگ داشت. اما حتم داشت که از ترس نبود.

سر را برگرداند و کبریت تازه افروخته دستش بود. آنوقت صورت شکنجه شده را دید. و کبریت همچنان می سوخت. حفره‌ی لهیده‌ی دهان را دید. و کبریت همچنان می سوخت. لثه‌ی ریش ریش بی دندان را دید. و کبریت همچنان می سوخت. حدقه‌ی بی حرکت ملتمس را دید. و کبریت همچنان می سوخت. موهای خونالود بهم چسبیده را دید. و کبریت تمام بود.

در تاریکی زیر لب گفت یا امام!

يك صدای مهیب در رواق بلند پیچید.

جلال امین چشم‌هاش را وا کرد. دید مرد با تمام پهنای سنگین تنش به خاک چسبیده بود. کیسه يك طرف یله بود؛ رولور، طرف دیگر، هنوز گیر دست بود. فکر کرد آنچه می خواست همین بود؟

زن دوید کیسه را برداشت. جلال حس کرد کیسه برای بدنی چنان ظریف و چنان شکننده که يك وقت زیر قید بازوهای کارآمدش لغزندگی مار مانند داشت، راستی سنگین بود. دید دست چپ زن يك چیزی بود که برق نیکی داشت. جلال در دلش گفت نه. سرلوله‌ی کلت را زیر دماغ گرفت. بو کرد. بعد با عجله خشاب را کشید. سه تا گلوله داشت. فکر کرد شاید مقدر بود همیشه جانش را به زنها مدیون باشد.

در همین وقت يك لهجه‌ی شیرازی گفت «کجو، خانوم؟»

جلال دید سعدی شیرازی با آن هیکل درشت تو چشمزش وسط حیاط ایستاده بود و به زن محجوبانه می خندید. فکر کرد این اولین دفعه‌ست که مرد بموقع سر می رسد.

شیرازی گفت «کیسه رو بذار زمین خانم. سعی کن به رفقارت مسلط باشی چونکه تموم محله رو پلیس گرفته.» و با هر دو دست گنده‌اش نیم دایره کشید. بعد گفت «اسلحه تم بنداز.»

جلال دید شیرازی هر وقت پای وظیفه در میان بود دیگر لهجه نداشت. با خودش گفت چه حیف. آنوقت از زیر قوس بلند گذشت.

شیرازی، متبسم، سرتکان داد.

جلال گفت «بگیر!» و کلت سنگین چهل و پنج را شیرازی با دو دست گندهش در هوا قاپید. حالا می دانست که شیرازی می دانست او يك هفت تیر داشت و به روش نیاورده بود. گفت «یه چمدون اونجاس، ورش دار.» و اشاره به آلونك آقا کرامت کرد.

شیرازی گفت «همشونه گرفتیم، کاکو.»

دید بازی دیگر تمام بود. دیگر کاری نداشت. راه افتاد و یادش آمد.

«ماشینی که عقبش می گشتی سرخیابونه. اگه خواستی ورش دار.»

شیرازی گفت: «با دلدم تاخت می زنی؟»

جلال گفت «من اهل تاخت زدن نیستم.» دسته کلید ماشین مرد راطرفش

انداخت. شیرازی یکدستی آن را قاپزد. و دم بود شیرازی همان را بگوید. و گفت.

شیرازی گفت «ای لجازا!»

گفت «اونم سرنخت» و زن را دید که ترسان و مبهوت و رنگ پریده تر

از همیشه ایستاده بود و نگاه او می کرد.

شیرازی محجوبانه گفت «می تونی بری.»

فکر کرد دید آنقدرها هم از سعدی شیرازی بدش نمی آمد.

نه

جلال امین از درآمد بیرون. دید برف داشت تازه می بارید. از میان پلیس که خیابان را قرق کرده بود و از میان هیاهوی مردمی که آن دست پیاده رو به تماشا جمع بودند گذشت. یادش آمد ماشینش را دیروز همین پایین ها، دم يك بقالی، گذاشته بود. حس کرد کمی از بارش سبک شده بود. حالا می دانست هیچ چیزی کاملاً حل شدنی نبود و هیچ راه حلی هم آخری نبود. هر راه حلی مشکل خودش را داشت که راه حل تازه بی می خواست و باز مشکلات دیگر بود و باز راه حل های دیگر و زندگی همین طوری بود که می گذشت.

پایین و بالای خیابان راه جستجوی ماشینش نگاه کرد. فکر کرد پیرمرد بیچاره، پدرش، را باید به طریقی می کشاند طالقان. فکر کرد باید با شیرازی از این پس رفاقت می کرد. فکر کرد، از همه بدتر، باید به عصمت خانم حساب پس می داد که این یکشنبه روز کجا بوده. اما می دانست همه ی اینها فرع بود. اصل حسین بود. آه کشید. دید جز ماشین های دیگر و چند تا ماشین پلیس و يك دوپست و هشتاد اس سبز موردی که دم دواخانه پارك شده بود از پیکان سورمه یی خودش اثری نبود. گفت بردنش، حتم. فکر کرد بدرک. آنوقت دسته کلید بی مصرف را که بدستش مانده بود در جوی آب انداخت، دست ها را درجیب کرد و دربرف تازه قدمزنان راه افتاد.

بهار ۱۳۵۵
محمود آباد



از مجموعه «داستان‌های زمان» منتشر شده است:

- ترس و لوز
غلامحسین ساعدی
- سنگر و قتمقه‌های خالی
بهرام صادقی
- درازنای شب
جمال میرصادقی
- ملکوت
بهرام صادقی
- پرندگان می‌روند در پرو می‌میروند
دومن‌گاری - ترجمه ابوالحسن نجفی
- مدراتوکانتابیله
مارگریت دوراس - ترجمه رضا سیدحسینی
- آمار کورد
فدریکوفلینی - ترجمه مهین دانشور
- هزار توهای بورخس
خوزه لویس بورخس - ترجمه احمد میرعلانی
- به خدا که می‌کشم هر کس که کشتم
بهرام حیدری
- خدای عقرب
ویلیام گولدینگ - ترجمه احمد میرعلانی
- شب هول
هرمز شهدادی
- سرباز کوچک
محمدکلباسی
- فیل در تاریکی
قاسم هاشمی نژاد
- زنده‌پاها و مرده‌پاها
بهرام حیدری

داستان‌های زمان

۱۹

۲۲۰ ریال

